

محمود راسخ

سردبیر

نقدی بر رد سیاست (۴)

بحران معرفت‌شناختی رهبران نظام

به برداشت من در نگرش رفیق وثیق به تاریخ و به پدیده‌های تاریخی و اجتماعی خطاهای فاحش روش شناختی وجود دارد. او در توضیح انگیزه‌هایی که او را به نقد سیاست سوق داد می‌نویسد:

«کار نقد سیاست از آن زمانی آغاز گشت که با واقعیت (بحران سیاست‌های موجود) روبرو شدم. سیاست‌های اعم از استبدادی، لیبرالی، دمکراتیک، مذهبی، ملی و... آن نوعی که ما در گذشته مدعی‌اش بودیم و هم اکنون نیز، کم و بیش، به معنایی، با درک‌ها و بینش‌های گونه‌گونه، متغیر و گاهی کاملاً متضاد، همواره پیرو آن می‌باشیم، یعنی سیاست سوسیالیستی.»

در بررسی تجارب فعالیت سیاسی و استنتاج از سیاست‌های مختلف، بر من هر چه بیشتر آشکار می‌شد که اس و اساس بحران را صرفاً نباید در گونه‌ها و شکل‌های سیاسی مختلف، در نوع رژیم‌ها، دولت‌ها، در برنامه‌ها و شیوه‌های کار احزاب و سازمان‌ها، در نقش شخصیت‌ها و سیاست‌مداران... بلکه در «خود سیاست» آن طور که پیوسته و تاکنون تفهیم، شناخته و اعمال شده است، یعنی در جوهر مایه‌ی آن جست و جو کرد. «سیاست»ی که خوشایورانه می‌پندارم قادر است واقعیت موجود را در جهت آرمان‌های ما دگرگون سازد»

البته اگر ما پنداریم که با اتخاذ این یا آن سیاست و از جمله سیاست «سوسیالیستی» به گونه‌ای ارادی و خود سرانه به آرمان‌های تاریخی خود بدون آن که شرایط مادی و عینی آن فراهم آمده باشد دست می‌یابیم و واقعیت موجود را در جهت آن آرمان‌ها دگرگون

ادامه در صفحه ۳

برگزاری نشست «جلس خیرگان» فرصتی را فراهم آورد تا بتوان به بخشی از نظرات رهبران طراز اول جمهوری اسلامی پی برد و درصافت که میان لایه‌های گوناگون هیئت حاکمه ایران که خامنه‌ای از آنان به مثابه «نیروهای خودی» نام برده است، اختلافات معرفت‌شناسی عمیقی وجود دارد. در این رابطه میتوان به بررسی گفتارهای آیت‌الله خامنه‌ای به مثابه «ولی فقیه» و خاتمی در مقام ریاست جمهوری نظام پرداخت. این بررسی آشکار خواهد ساخت که بحران جمهوری اسلامی از تفکری نشأت می‌گیرد که میخواهد از «بی‌ثباتی» نظام جلوگیری کند. **ادامه در صفحه ۱۵**

یادداشتی درباره «پروژه طرح پیشنهاد قانون اساسی»

کامبیز روستا

در مقاله «درحاشیه انتخابات» (طرحی نو، شماره ۵۱) نوشتم که پس از انتخابات ریاست جمهوری اسلامی «... باز شمارش آراء جای عرضه آلترناتیو را خواهد گرفت و باز بخش عظیمی از اپوزیسیون، بجای روشن کردن قرارگاه مستقل خود، خود را پشت مردم و گاهی پشت ابزارهای این یا آن «دوم خردادی» پنهان میکنند تا ضعف اساسی موجود را پپوشاند. تا زمانی که در بر این پاشنه مسی چرخد و نیروهای سکولار آزادخواه و حتی مدعیان سوسیالیست این اپوزیسیون با دستار و ردای داوران میان نیروهای مختلف جمهوری اسلامی ظهور میکنند، امید عافیتی نیست ... و چنین شد. **ادامه در صفحه ۱۲**

نقد مارکس از «سوسیالیست‌های حقیقی»

مرتضی محیط

یکی از مراحل پر اهمیت تکامل فکری مارکس و انگلس، ضمن مبارزه ایدئولوژیک آن دو علیه گرایش فکری‌ای صورت گرفت که در میان هگل‌پسوان جوان - گروهی که بعدها لقب «سوسیالیست‌های حقیقی» گرفت - رایج بود. موزس هس و کارل گرون دو نماینده اصلی این گرایش بودند. از آنجا که نقد آئروز مارکس به دیدگاه آنها، هنوز تازگی و اعتبار خود را - در مورد بخش‌های وسیعی از جهان - از دست نداده است، با وجود اینکه پیش از این ضمن بررسی فعالیت مارکس در روزنامه «راینیشه تسایتوتنگ» اشاره‌ی گذرانی به آن شد، باز کردن بیشتر این نقد ضروری به نظر می‌رسد. بررسی این بحث البته با توصیف شرایط اجتماعی - سیاسی آئروز آلمان قابل درک است.

آلمان در نیمه اول قرن ۱۹ کشوری است که با وجود پیشرفت‌های عظیم در زمینه فلسفی، از جهت اجتماعی - سیاسی بطور چشمگیری از دیگر کشورهای غرب اروپا عقب‌مانده بود. گر چه کانت و هگل خواست‌های ایدئولوژیک بورژوازی را آشکارا و با بلاغت هر چه تمام‌تر بیان کرده بودند، بورژوازی صنعتی آلمان اما، در آن کشور قدرت سیاسی نداشت. این قدرت اساساً در دست اشرافیت زمیندار و طرفداران آن در دربار و دولت متمرکز بود. قدرت این اشرافیت در اوائل قرن ۱۹ توسط ناپلئون - در بخش‌هایی که توسط فرانسه اشغال شد - به چالش گرفته شد. گسترش آزادی‌های دمکراتیک و برقراری سیستم گمرکی و مالیاتی نوع پیشرفته‌تر فرانسه، مشوق سرمایه‌های صنعتی در مناطق زیر اشغال فرانسه بود. **ادامه در صفحه ۲**

ناهمزمانی ساختاری «دولت حقیقی»

منوچهر صالحی

خلاصه‌ای از متن این نوشته در میز گرد شهر بومن که در تاریخ شنبه ۱۸ اوت برگزار گشت، گفته شد.

واژه آلمانی Anachronismus واژه‌ای ترکیبی است که از دو کلمه یونانی ana و chro تشکیل شده است. واژه ana در زبان یونانی پیشوندی است که به معنای «دوباره» و یا «از نو» بکار گرفته میشود. واژه chro برابر است با واژه زمان. از ترکیب این دو واژه کلمه آناکرونیزم ساخته شده است که میتوان آنرا در زبان فارسی به «ناهمگامی» و بهتر از آن، به «ناهمزمانی» ترجمه کرد.

در زبان‌های اروپائی این واژه در معانی مختلف بکار گرفته شده است. یونانیان این واژه را هنگامی بکار می‌گرفتند، هر گاه باین نتیجه میرسیدند که شی، پدیده و یا روندی در زمان مناسب خود ظهور نکرده است. بطور مثال، گاهی فصل زمستان آنقدر ملایم است که گل‌ها در ماه اسفند شکفته میشوند، امری که مناسب فصل بهار است. در این صورت واقعه‌ای در طبیعت رخ داده است که با روند طبیعی زمان ناهمگامی دارد و یا بعبارت دیگر گل‌ها در زمسانی نامناسب شکوفه کرده‌اند. همینطور است، هر گاه سرمای زمستان همچنان در فصل بهار ادامه یابد و سبب شود تا گل‌ها در موقع مناسب خود شکفته نشوند. در این حالت نیز با نوعی ناهمزمانی مواجه میشویم. **ادامه در صفحه ۹**

تقدیر مارکس از ...

با شکست ناپلئون از انگلیس، این خطر برای حکومت نیمه فئودال - مسیحی آلمان برطرف شد اما خطر بورژوازی صنعتی برای این حکومت از میان نرفت. بورژوازی، خواستار سیستم گمرکی واحدی در ۴۹ ایالت آلمان و قوانین حمایت از صنایع داخلی در برابر فرآورده‌های برتر خارجی - به ویژه انگلیس - بود. این قوانین اما، به ضرر اشرافیت زمیندار بود چرا که بازارهای انگلیس و دیگر کشورهای اروپای غربی برای فروش فرآورده‌های کشاورزی را از دست میداد. پادشاه پروس گر چه بظاهر نقش میانجی میان اشرافیت زمیندار و سرمایه‌داران صنعتی را بازی میکرد اما در اساس، هم شاه و هم دولت او جانب یونکرها را میگرفت. از سوی دیگر اصلاحات ارضی اشتاین Stein قشر وسیعی از خرده مالکین را بوجود آورده بود که همراه با شمار بزرگ صاحبان کارگاه‌های کوچک و تجار و کسبه‌ی خرد، طبقه خرد بورژوازی ایجاد کرده بود که اکثر آن هم مخالف زمینداران بزرگ بود و هم بورژوازی صنعتی. طبقه کارگر تازه‌پای آلمان از سوی دیگر سخت زیر استثمار بود.

در چنین شرایطی یک دیوانسالاری بزرگ و پر قدرت بوجود آمده بود که گر چه خود را مستقل از تمام این طبقات و مافوق همه میدانست، اما اساساً جانبدار زمینداران بزرگ بود. بورژوازی صنعتی، این دیوانسالاری وسیع را مانعی بر سر راه گسترش صنایع و باری پر دوش هزینه تولید صنعتی میدید.

بورژوازی در مبارزه خود علیه زمینداران، پادشاه پروس، بوروکراسی دولتی و بخش وسیعی از خرد بورژوازی، متحد بالقوه‌ی خود را در کارگران و بخشی از خرد بورژوازی میدهد. اما از آنجا که طبقه کارگر ضعیف، و خرد بورژوازی نیز سلطنت طلب بود، بورژوازی دست به ترفندهای زیر میزد، (۱) - شریک کردن زمینداران در منافع خود؛ (۲) - وابسته کردن دولت به قدرت مالی خود؛ و (۳) - فرستادن طومار و عریضه به شاه و دولت برای وضع یک قانون اساسی تحت عنوان «پیشرفت اجتماعی»، «بشردوستی» و غیره. در چنین زمینه و متن اجتماعی - سیاسی است که میتوان شیوه رفتار «سوسیالیست‌های حقیقی» و مبارزه ایدئولوژیک مارکس علیه آنها را درک کرد.

در سال‌های دهه‌ی ۱۸۳۰، هم جنبش «آلمان جوان» و هم «هگلیان جوان»، آشکارا همراه با بورژوازی آلمان خواستار برقراری حقوق مدنی و آزادی‌های دموکراتیک موجود در انگلیس و فرانسه بودند. در سال‌های دهه ۱۸۴۰ اما، با فروپاشی دو جریان سیاسی پالا و گسترش ایده‌های سوسیالیست‌های فرانسوی، روشنفکران ترقی خواه آلمان در برابر بورژوازی صنعتی آن کشور قد علم کردند. اینان گر چه با نوشته‌های نظریه‌پردازان بزرگ سوسیالیست فرانسه آشنا بودند، اما از درک اوضاع واقعی اجتماعی - سیاسی کشور خود بازمانده و در نتیجه میخواستند تئوری‌های سوسیالیستی کشور پیشرفته‌تر فرانسه را در کشور عقب‌مانده آلمان به طور پیش‌رس پیاده کنند. نتیجه آنکه بجای شرکت در مبارزه‌ای مشترک علیه استبداد پروس، لبه‌ی تیز مبارزه خود را علیه بورژوازی صنعتی و فرهنگ و سیاست بورژوازی گذاشتند.

«سوسیالیست‌های حقیقی»، با درس‌گیری از سوسیالیست‌های فرانسوی یاد گرفته بودند که در یک دموکراسی بورژوازی، پرولتاریا، بیش از رژیم استبدادی پروس استثمار میشود و آزادی رسمی (فرمال) مطبوعات، آزادی تجمعات و وجود دادگسا با هیئت داوری و غیره در جایی که نابرابری‌های اجتماعی شدید وجود دارد، بطور مؤثر پیاده شدن نیست. از این رو به نمایندگی از سوی پرولتاریا خواسته‌های بورژوازی صنعتی مبنی بر آزادی، دموکراسی و استقلال قوه قضائیه را مردود شمرده و آنها را بعنوان مشتی ریاکار مورد حمله قرار میدادند. بطور مثال، کارل گرون Kark Gruen در پاسخ به درخواست بورژوازی لیبرال برای یک قانون اساسی پیشرفته، در «سالنامه راین» نوشت: «در پروس چه کسی

خواهان قانون اساسی است؟ لیبرال‌ها. لیبرال‌ها که هستند؟ یا کسانی که در چهار دیواری منزل خود نشسته‌اند، یا نویسندگانی که خود صاحب مال و منال‌اند و یا افق دیدشان محدود به خواسته‌های صاحبان محترم کارخانجات است. آیا این تعداد انگشت‌شمار ثروتمندان و نویسندگان اجیر آنها مردم را تشکیل میدهند؟ خیر. آیا مردم خواهان قانون اساسی‌اند؟ خیر. حق در خواب هم نمی‌خواهند... اگر پرولتاریای شیلزی آگاهی داشت... علیه قانون اساسی اعتراض میکرد. پرولتاریا آگاهی ندارد... اما ... ما ... بنام او عمل کرده و اعتراض میکنیم» [۱].

مارکس علیه این شعارهای تند و عمل‌کرد ارجحی «سوسیالیست‌های حقیقی» به مبارزه برخاست. او قبل نوشته بود که «برداشتن هر قدم بسوی یک جنبش واقعی، مهم‌تر از یک دوجین برنامه (شعار) است». این گفته او به معنای آن نبود که اصول کم‌اهمیت‌اند - چرا که بدون رعایت اصول صحیح، عمل کورکورانه خواهد بود - بلکه به این خاطر که اصول و شعارها اگر توسط جنبش توده‌ها پذیرفته نشوند و با منافع بلافصل آنها پیوند نخورد، طبل توخالی‌ای بیش نخواهد بود.

مارکس و انگلس در برابر آنها که فقط از اصول صحبت میکردند، می‌گفتند: «کمونیسم یک دکترین نیست بلکه یک جنبش است. [این جنبش] از اصول شروع نمیشود بلکه از واقعیات آغاز میگردد». منظور آنها از این گفته این بود که اصول اجتماعی و سیاسی، بیان وضعیت و شرایط واقعی انسان‌ها و نیازهاشان در چنین شرایطی است. انتقال اصولی که بیانگر نیازهای ملموس توده‌های مردم در یک اوضاع تاریخی معین است، به شرایط و اوضاع دیگری که نیروهای طبقاتی و روابط کامل متفاوتی بر آن حاکم است، تبدیل اصول به مشق احکام انتزاعی است. این اصول هر چه هم در اصل انقلابی بوده باشند، هنگامی که به صورت تجریداتی وارداتی به درون اوضاعی متفاوت تزیق شوند، بی‌استثنا در خدمت ارجح قرار میگیرند.

سوسیالیسم انقلابی فرانسه در جریان مبارزات کارگران فرانسوی علیه بورژوازی آن کشور - که از ۱۸۳۰ قدرت سیاسی را بدست گرفته بود - تکامل یافته بود. در آلمان اما، بورژوازی نه تنها قدرت را در دست نداشت، بلکه عملاً خطرناک‌ترین دشمن رژیم بحساب می‌آمد. «سوسیالیست‌های حقیقی» ماورا چه که ادبیات سوسیالیستی فرانسه را میخواندند، بی‌توجه به شرایط مشخص آلمان، لبه‌ی تیز حمله خود را علیه بورژوازی صنعتی آن کشور گذاشته و بنام سوسیالیسم هر گونه رفرم لیبرالی را بعنوان اصلاحاتی در جهت تحکیم موقعیت بورژوازی به قیمت زیر پا گذاشتن منافع کارگران بشدت محکوم میکردند.

از دیدگاه مارکس، اینان با این کار خود مانع بوجود آمدن یک جنبش توده‌ای واقعی علیه رژیم استبدادی پروس بودند و از این طریق در خدمت ارجح قرار می‌گرفتند. مطبوعات ارجحی در واقع نوشته‌های این چپ‌فاها در محکومیت بورژوازی را به عنوان دلیل اینکه کارگران مخالف لیبرالیسم «فاسد»‌اند به کار میرد.

مارکس و انگلس به هیچ رو اعتقاد نداشتند که بورژوازی را نباید مورد انتقاد قرار داد و یا تئوری‌های ریاکارانه آنها را نباید افشا کرد، بلکه بر این عقیده بودند که لبه‌ی تیز مبارزه و انتقاد باید متوجه رژیم ارجحی و استبدادی پروس باشد. انگلس در این رابطه نوشت:

«حمله‌ی ما به بورژوازی به همان اندازه متفاوت با "سوسیالیست‌های حقیقی" است که با حمله‌ی اشرافیت ارجحی [علیه بورژوازی] تفاوت دارد. ارجح آلمان از حمله‌ی ما نمیتواند سؤاستفاده کند چرا که نوک حمله‌اش علیه خود او است نه بورژوازی آلمان... استبداد آلمان، دشمن بسیار خطرناک‌تر از بورژوازی است، چرا که میان ما و بورژوازی قرار گرفته و مانع درگیر شدن ما با بورژوازی است. از این رو ما به هیچ رو خود را از جنبش توده‌ای اپوزیسیون علیه استبداد حکومت آلمان جدا نمیکیم. ما پیشرفته‌ترین بخش این جنبش را تشکیل میدهم» [۲].

از نظر مارکس و انگلس بورژوازی، در مبارزه‌اش برای دموکراسی و علیه ارجحی باید مورد حمایت کمونیست‌ها قرار گیرد. هر گونه برخورد

دیگر، صرفنظر از این که چه اندازه اصول‌گرا و صادقانه باشد، در خدمت ارجح‌ترین قرار خواهد گرفت.

نمونه‌ی آشکار «سوسیالیست‌های حقیقی» وطنی ما، گروه سیاسی کوچکی بود که در اوائل انقلاب، از انگلیس روانه‌ی ایران شد و اصول عاریق برگرفته از نظریه‌پردازانی چون پیل‌واران و دیوید یانی را در جزوه‌ای زیر عنوان «اسطوره‌سورژوازی ملّی و مترقی» انتشار داد و سپس فرصت‌طلبانه در جنبش مردمی و ریشه‌دار کردستان رخنه کرد و با قبول‌تدن تئوری‌هایش به بخشی از این جنبش آنرا بسوئی برد که ضرباتی کاری و جبران‌ناپذیر متحمل گردید.

این جزوه و این شیوه تفکر اما به آن گروه و «حزب» مایه گرفته از آن محدود نماند بلکه بصورت يك آلترناتیو واقعی در برابر تئوری‌ها و شیوه رفتار حزب توده و بخش «کثرت» چریک‌های فدائیان در اوائل انقلاب مطرح شد و توانست بخش قابل توجهی از نیروهای جوان و متمایل به چپ - در داخل و خارج - را که از تئوری‌های سرچشمه گرفته از حزب کمونیست شوروی (و چین) و دنباله‌روی کورکورانه از آن احزاب و آن احکام سخت سرخورده شده بودند، زیر تأثیر خود گیرد.

«سوسیالیست‌های حقیقی» وطنی ما نیز چون زمان مارکس، بقول معروف «سوراخ دعا» را گم کرده‌اند و جای آن که در جنبش عمومی و توده‌ای مردم علیه استبداد شرکت فعال کنند و با تمام قوا از آزادی مطبوعات، آزادی جمعیت و استقلال قوه قضائیه دفاع کنند و پیشگام مبارزه علیه ارجح‌ترین پیشاسرمایه‌داری حاکم گردند، درست به عکس لبه‌ی تیز مبارزه خود را علیه نیروهای ملّی، ملّی - مذهبی، روشنفکران اصلاح طلب مذهبی و روزنامه‌ها و مجلات آنها گذاشته و از این طریق بهترین خدمت را به ارجح‌ترین حاکم میکنند.

به سخن دیگر اینان مرحله انقلاب در ایران را با کشورهای چون انگلیس، آمریکا یا سوئد عوضی گرفته و طوطی‌وار می‌خواهند آن احکام و درس‌ها را در ایران پیاده کنند و جای آنکه به همراه توده‌های وسیع مردم، نیروی خود را علیه استبداد حاکم بسیج کرده و با دفاع از دموکراسی و آزادی فرمال، قدم به قدم و همراه با آگاهی دادن به توده‌ها و تغییر شرایط اجتماعی، جنبش را به سوی آزادی و دموکراسی اصیل و بنیادین (سوسیالیستی) سوق دهند - بی آنکه بر سر این اهداف درازمدت کوچک‌ترین سازشی کنند - درست به عکس به پنهانی واهی، بی‌پایه و غیرعلمی «حفظ صف مستقل طبقه کارگر»، خواسته‌هایی را مطرح میکنند که تضاد ۱۸۰ درجه‌ای با منافع بلافصل طبقه کارگر و توده‌های وسیع مردم ایران دارد.

نمونه‌ی آشکار و عملی چنین شیوه‌ی رفتاری را در عملکرد رسوای این گروه‌ها و افراد در کنفرانس برلین دیدیم.

پانویس‌ها:

1-Sidney Hook, ~From Hegel to Marx~ Humanities press 1958

۲- مانگا

نقدی بر رگ...

می‌سازیم، تقصیر را نباید به گردن این یا آن سیاست انداخت. بلکه اشکال را باید در درک ناقص خود از نظرات و تئوری‌هایی بدانیم که فکر می‌کردیم زمینه‌ی فکری آن چنان سیاستی را می‌ساخت. زیرا وحدت عین و ذهن از این طریق حاصل نمی‌شود که ذهن خود را به طور آزادی و خودسرانه بر عین تمیل کند، بلکه فقط از این طریق که ذهن عین را بدان گونه که واقعاً هست دریابد و نه آن گونه که ذهن دوست دارد واقعیت

بدان گونه باشد، چنان که سرنوشت انقلاب‌های «سوسیالیستی» قرن بیستم و تجربه‌ی تاریخی آن‌ها نشان داد.

ولی به هر حال خواندن چنین احکامی از قلم کسی که مدعی است خود را «همواره از جریان عملی و نظری برخاسته از مارکس» می‌شمارد، عجیب به نظر می‌رسد.

بدین ترتیب، وثیق بحران سیاست را در خود سیاست می‌جوید. نزد او حتماً علل بحران مذهب را باید در خود مذهب، بحران حقوق را در خود حقوق، بحران فرهنگ را در خود فرهنگ، بحران زناشویی را در خود زناشویی، بحران بیکاری را در خود بیکاری و... به عبارت دیگر علت بحران هر چیز یا پدیده‌ای را باید در خود همان چیز یا پدیده جستجو کرد. بدین ترتیب وثیق به جای آن که سیاست را تنها به عنوان جزئی از کلیت مناسبات و روابط اجتماعی، و در جامعه‌ی طبقاتی مناسبات میان طبقات، در نظر گیرد و ابتدا رابطه‌ی سیاست مشخصی را در دوران مشخصی با کلیت مناسبات اجتماعی مشخص و شرایط اجتماعی طبقات آن جامعه در آن دوران پیدا کند و سپس وجود بحران مشخصی را تبیین کند و فقط اکنون در صدد کشف علل و ماهیت «بحران سیاسی» معینی برآید که فقط می‌تواند خود تظاهر چگونگی مناسبات میان طبقات آن جامعه باشد و در رابطه با دیگر فرایندهای آن کلیت (جامعه) در نظر گرفته شود، سیاست را به گونه‌ای انتزاعی از رابطه‌ی متقابل آن با دیگر پدیده‌های اجتماعی می‌گسلد و به آن به صورت پدیده‌ای ایستا، خودساز، مستقل و اُتونوم می‌نگرد. و در گام بعدی با يك چرخش قلم سیاست را اُم‌العلل برآمدن تمامی پدیده‌های دیگر جامعه تصور می‌کند.

البته روشن است که چیزی یا پدیده‌ای به عنوان «خود سیاست» به طور کلی و انتزاعی و جدا از همه‌ی دیگر پدیده‌های اجتماعی وجود ندارد. بلکه آن چه در واقعیت وجود دارد جامعه‌ی مشخص، تولید مشخص، طبقه‌ی مشخص، سیاست مشخص الخ، است. آن هم نه هر يك به طور جداگانه، بریده از مناسبات و رابطه با چیزها و پدیده‌های دیگر و به ویژه با شیوه‌ی تولید، بلکه تشکیل یافته از مجموعه‌ای از مناسبات متقابل و پیچیده. اساساً جامعه خود چیزی نیست جز مجموعه‌ای از مناسبات و روابط.

روشی که وثیق در شناخت «جوهر مایه»ی سیاست به کار می‌گیرد با روش شناخت مارکسی یعنی ماتریالیزم تاریخی هیچ شباهتی ندارد. مارکس در مقدمه‌ی گروندریسه در بخش «روش اقتصاد سیاسی» می‌گوید:

«هنگام بررسی کشوری معین از نظر سیاسی - اقتصادی، نخست از جمعیت آن، از توزیع این جمعیت به طبقات در شهر یا روستا، سواحل و جزیره‌ها، از شاخه‌های متفاوت تولید، صادرات و واردات، تولید و مصرف سالیانه، قیمت کالاها و غیره آغاز می‌کنیم. يك چنین روشی که از امور واقعی و مشخص، یعنی از شرایط واقعی آغاز می‌کند، ظاهراً درست به نظر می‌رسد، از باب مثال در اقتصاد با جمعیت، یعنی اساس و موضوع کل تولید اجتماعی. اما با تعمق بیشتر نادرستی این نظر آشکار می‌شود. جمعیت اگر مثلاً طبقات تشکیل دهنده‌ی آن نادیده گرفته شوند انتزاعی بیش نیست. همین طور طبقات هم عبارتی میان تهی خواهد بود اگر با عناصری که این طبقات متکی به آن‌ها هستند آشنا نباشیم. برای مثال کار مزدی، بدون ارزش، بدون پول، بدون بها بی‌معنی است. بدین ترتیب وقتی با جمعیت آغاز می‌کنم در آغاز این مفهوم تصویری است مغشوش از يك کل و از طریق تعیین نزدیک‌تر تحلیلی، هر چه بیشتر به مفاهیم بسط‌تر می‌رسیم، از مشخص متصور به تجزیه‌ات رقیق‌تر می‌رسیم تا سرانجام به بسط‌ترین تعیین‌ها برسیم. از این جا باید حرکتی معکوس را آغاز کنیم تا سرانجام مجدداً به جمعیت برسیم، ولی این بار نه به تصویری مغشوش از يك کل، بلکه به کلیتی سرشار از مجموعه‌ای از تعینات و مناسبات. راه نخست راهی است که اقتصاد در تاریخ پدیدار شدن‌اش در قرن هفدهم پیمود. برای مثال، اقتصاددانان قرن هفدهم همواره با کل زنده، یعنی جمعیت، ملت، دولت، دولت‌های متعدد و غیره، آغاز می‌کنند؛ ولی پایان کار آنان همیشه این است که از طریق تحلیل برخی تجزیه‌ات تعیین کننده به مناسبات کلی

کدام شیوهی تولید در آن حاکم است. آیا این جامعه جامعه‌ای طبقاتی است؟ و در صورتی که پاسخ به این پرسش مثبت است مناسبات میان طبقات آن جامعه چگونه است. سطح فرهنگ عمومی و آگاهی طبقاتی طبقات مختلف در چه سطحی است. سیاست در آن جامعه چگونه می‌بایست بوده باشد که اکنون از آن انحراف یافته و دچار بحران شده است و غیره. او به ما نشان می‌دهد که با کدام دلیل شرایط آتن ۲۵۰۰ سال پیش را می‌توان با شرایط حاکم در جوامع کنونی برابری قرار داد و آنچه را که شاید برای جامعه‌ی آتن آن دوران صادق بوده درباره‌ی جوامع کنونی نیز صادق دانست.

وثیق در سیر و سیاحت تاریخی خود به یونان دوره‌ی پروتاگوراس و افلاطون برای شناخت «اس و اساس» سیاست در جامعه‌ی معاصر، از دوران‌های تاریخی اوان سرمایه‌داری و فئودالیزم عبور می‌کند. ولی اطلاعاتی درباره‌ی خصوصیات سیاست در این دوران‌ها به خواننده نمی‌دهد. و نیز زمانی که به آتن می‌رسد باز به ما هیچ اطلاعی از ساختار آن جامعه، شیوه‌ی تولید آن، خصوصیات طبقات آن جامعه، مناسبات میان آنها و غیره، نمی‌دهد. از باب مثال به ما نمی‌گوید که چرا از میان تمامی جوامع دوران باستان فقط در آتن پدید آمدن دموکراسی ممکن می‌شود. چه شرایطی در آنجا وجود داشته که این امر را ممکن می‌ساخته است. و این وضع در حالی که در دولت - شهرهایی که در همسایگی آتن در یونان قرار داشتند نه تنها دموکراسی وجود نداشت، مثلاً در اسپارت، بلکه آن همسایگان دشمنان سرسخت دموکراسی آتن بودند و در جنگ‌های سی‌ساله که میان اسپارت و آتن رخ داد، ضربه‌های سختی به آن دموکراسی وارد آوردند که منجر به روی کار آمدن حکومتی در آتن شد که در تاریخ به حکومت سی جبار معروف است.

افزون بر این وثیق هیچ توضیحی به ما نمی‌دهد که به چه دلیل در آتن و نزد پروتاگوراس و افلاطون توقف می‌کند. مگر پیش از استقرار دموکراسی در آتن و پدیدار شدن نظرات پروتاگوراس و افلاطون، در سرزمین‌های دیگر مانند مصر، بابل، کلد، آشور، ایران، چین، هند الخ دولت و سیاست وجود نداشت. اگر وجود داشت پس نمی‌توان مبدأ سیاست را در آتن و نزد افلاطون جست؛ و اگر در آن سرزمین‌ها نیز طبقات و دولت وجود داشته، حال یا سیاست در آن جاها از نوع سیاست مبتنی بر خودگردانی مورد علاقه‌ی وثیق بوده یا طبقاتی و سلطه‌گرانه، مانند سیاست‌های به نظر وثیق از افلاطون به بعد. حال اگر در آن جاها سیاست‌ها و دولت‌ها نیز سلطه‌گرانه بوده‌اند، که البته بوده‌اند، پس نخست آن که سیاست سلطه‌گرانه با افلاطون آغاز نگشته بلکه پیش از او وجود داشته و دیگر آن که پس ظاهراً باید علل دیگری برای وجود آن سوی نظرات افلاطون جستجو کرد.

پیشتر گفتم که وثیق تازه هنگامی که در پی کشف «جوهر مایه و اس و اساس سیاست» وارد آتن می‌شود و آن را نزد افلاطون می‌یابد هیچ توضیحی درباره‌ی جامعه‌ی آتن آن روزی، شیوه‌ی تولید در آن، وجود طبقات و جایگاه آنها در نظام حاکم، مناسبات میان آنها، گستره‌ی مناسبات تجاری و فرهنگی میان آتن و همسایگان‌اش و سرزمین‌های دورتر و تأثیر متقابل آنها بر یکدیگر و غیره، به ما نمی‌دهد. از باب مثال، به ما نمی‌گوید که آتن يك جامعه‌ی طبقاتی است که شیوه‌ی تولید آن مبتنی بر برده‌داری است.

آن طور که تخمین زده‌اند در آتن در دوره‌ای که مورد توجه وثیق است، نزدیک به سیصد هزار نفر زندگی می‌کرده‌اند. از این عده فقط نیمی (۱۵۰ هزار نفر) آتنی بودند. حال اگر به این واقعیت توجه داشته باشیم که دموکراسی آتن دموکراسی مردان بزرگ سال بود پس بیش از نیمی از این ۱۵۰ هزار را نیز که از زنان، کودکان و نوجوانان تشکیل میشد، باید کنار بگذاریم. بنابراین، تعدادی را که از حقوق شرکت در اداره‌ی شهر برخوردار بودند چیزی نزدیک به ۴۰ هزار نفر تخمین زده‌اند.

بنا بر همین تخمین‌ها در آن دوره در آتن نزدیک به ۵۰ هزار برده کار و زندگی می‌کرده‌اند. راز وجود دموکراسی در آتن در وجود این برده‌ها و شرکت آنان در تولید نهفته است. تازه با انجام کارهای سخت در تولید

مانند تقسیم کار، پول، ارزش و غیره می‌رسند. همین که این عناصر جداگانه کم و بیش مشخص و منتزعی می‌شدند سیستم‌های اقتصادی به وجود می‌آمدند که با آغاز از سببها مانند کار، تقسیم کار، نیازها، ارزش مبادله، به دولت، مبادله میان ملت‌ها و بازار جهانی می‌رسیدند. ظاهراً روش دوم روش علمی درست است. مشخص از آن روش مشخص است که مجموعه‌ای است از تعین‌های زیاد، یعنی وحدت کثرت است. از این روش مشخص در اندیشه به صورت فرایند جمع‌بندی، به مثابه نتیجه و نه به مثابه نقطه‌ی آغاز به نظر می‌آید، هرچند مشخص نقطه‌ی آغاز واقعی و از این روش همچنین نقطه‌ی آغاز تصور و به نظر آمدن Anschauung است. در روش نخست (در نظر گرفتن مشخص به عنوان نقطه‌ی آغاز و نه به عنوان نتیجه‌ی تاریخی) تصور از کلی به تعین مجرد تیغیر می‌شود. در روش دوم از طریق آندیشیدن، تعین‌های مجرد به بازتولید امر مشخص می‌انجامد. هگل دچار این توهم شد که واقعی را چون نتیجه‌ی اندیشه‌ای دریافت که جمع‌بندی کننده، در خود تعمق کننده و خود از خویش آغاز کننده است. در حالی که روشی که از مجرد به مشخص عروج می‌کند، روشی است فقط برای اندیشه تا به مشخص دست یابد، آن را به مثابه مشخصی آندیشیده شده باز تولید کند. ولی این امر به هیچ‌رو فرایند به وجود آمدن مشخص نیست.»

البته این روش، یعنی دست یافتن اندیشه به مشخص تعین یافته با آغاز از تصور از یک کل مغشوش بی‌تعین، محدود به روش اقتصاد نمی‌شود، بلکه اندیشه آن را در تمام موارد، و از جمله در آندیشیدن به سیاست و بحران سیاست، به کار می‌گیرد. در این باره می‌توان مثال‌های زیادی ارایه داد.

از باب مثال، هر مسافری که برای اولین بار به شهری ناشناخته وارد می‌شود با يك کل مغشوش سر و کار دارد، کل مغشوش بدون تعین. در این مرحله او چیز مشخصی درباره‌ی این شهر نمی‌تواند بگوید، چیزی درباره‌ی رابطه‌ی خیابان‌ها با یکدیگر، تناسب شهر، محل‌های دیدنی آن و غیره. روش او برای شناخت این شهر این است که ابتدا برای خود نقطه‌ی علاقه‌ی را که به سادگی می‌تواند به حافظه بسپارد تعیین می‌کند. سپس به هر چیز تازه‌ای که از این شهر می‌رسد آن را در ذهن خود با آن نقطه‌ی تعیین شده و نقطه‌هایی که تا آن زمان از این شهر شناخته است در رابطه قرار می‌دهد. بدین ترتیب شهر در ذهن او مرتب تعین‌های بیشتری می‌یابد و شکل می‌گیرد. و سرانجام به جای آن کل مغشوش اولیه که چیزی درباره‌ی آن نمی‌توانست بگوید جز آن که شهری در برابر او قرار دارد، اکنون با کلیتی تعین یافته روبرو است. کلیتی با تمام روابط مشخصی که آن شهر را تشکیل می‌دهد. در مقایسه با روشی که مارکس در اقتصاد سیاسی توضیح می‌دهد (آن نقطه یا نشان اولی بسبب‌ترین تعین شهر است که برابر است با بسبب‌ترین تعین در اقتصاد). ولی البته آن شهر تاریخاً از نقطه‌ای که آن مسافر شناخت شهر را از آن آغاز کرده ساخته نشده است. سرانجام مسافر مزبور هنوز با همان شهر اولی روبرو است. ولی شهری اکنون تعین یافته که اگر کسی از او آدرس جایی را در آن پرسد وی تنها با مراجعه به تصور تعین یافته‌ای که اکنون از آن شهر در ذهن خود دارد، جویبده را راهنمایی می‌کند.

ولی روشی که وثیق به کار می‌برد این است که از امر واقعی fact «بحران سیاست» در جامعه‌ی معاصر آغاز می‌کند (در اینجا کاری به این موضوع نداریم که آیا این ادعا درست است یا نه. برای ادامه بحث فرض می‌کنیم که درست است). و برای شناخت علل بحران سیاست به سراغ «خود سیاست» یعنی مفهوم آن می‌رود، و به گفته‌ی خود از مارکس آغاز می‌کند و سرانجام در آتن باستان به افلاطون و پروتاگوراس می‌رسد و در آنجا به «جوهر مایه، به اس و اساس» سیاست یعنی به اندیشه‌های افلاطون درباره‌ی سیاست دست می‌یابد و از آن جا راهی را که رفته معکوس می‌کند و به جامعه‌ی معاصر باز می‌گردد و در این سیر و سیاحت موفق می‌شود ریشه‌های بحران سیاست را در جامعه‌ی معاصر کشف کند. بدون آن که به ما بگوید که این جامعه‌ی معاصر که به زعم او در آن سیاست دچار بحران شده کدام جامعه است. ساختار آن چیست.

تاریخی تا کنونی آن یعنی در جامعه‌ی بورژوازی، سیاست اولاً خصلت طبقاتی دارد و ثانیاً سلطه‌گرانه است. ولی برای هرکس که جسود را از نظر نظری و عملی برخاسته از نظرات مارکس می‌داند این امر به هیچ وجه نباید شگفت‌برانگیز باشد. چرا؟ زیرا مارکس در تئوری تاریخ و در تحلیل از پروسه‌ی تولید و توزیع سرمایه‌دارانه (کاپیتال) به تفصیل دلایل ضروری بودن آن را توضیح داده است. شگفت زدگی زمانی جایز می‌بود که وضع به گونه‌ای دیگر می‌بود. یعنی در جامعه‌ای طبقاتی که بر استثمار فرد از فرد مبتنی است دموکراسی مشارکتی وجود می‌داشت. در فرایند تکامل جامعه‌ی سرمایه‌داری از نظر اقتصادی بسیاری از عناصر و نهادهای جامعه‌ای سوسیالیستی به وجود می‌آید ولی از نظر سیاسی تا برانداختن حاکمیت سرمایه بر کار، مناسبات سیاسی کاملاً طبقاتی، یعنی سلطه‌گرایانه باقی می‌ماند.

اشکال اساسی دیگری که به نظر من از لحاظ روش شناختی در نظرات وثیق وجود دارد مسئله‌ی فاعل اجتماعی در تاریخ است. همان طور که می‌دانیم مانیفست کمونیست با این جمله‌ی معروف آغاز می‌شود: تاریخ کلیه‌ی جامعه‌هایی که تا کنون وجود داشته تاریخ مبارزات طبقاتی است.

این حکم اساسی مارکس بیان چه واقعیتی در تاریخ است؟ این واقعیت که فاعل تاریخ در جامعه‌ی طبقاتی طبقه است و نه فرد. در حالی که از دیدگاه بورژوازی فاعل تاریخ فرد است.

برای عمل یک فرد در تاریخ نه می‌توان ضرورتی را نشان داد و نه این که عمل او از نظر منطق تاریخ قابل تبیین است. توضیح علل و انگیزه‌های عمل اجتماعی یک فرد معین فقط از طریق ارجاع آن به حالت پیچیده‌ی روانی آن فرد ممکن است. هیچ ضرورتی در تاریخ وجود نداشته است که فرد معینی به نام شیدان وثیق به افکار و نظرات چپ‌گرایش پیدا کند و در این جریان به دنبال یافتن علل بحران سیاست برود. عمل فرد معینی می‌تواند از نظر اجتماعی و تاریخی تصادفی باشد. هر چند ممکن است از نظر حالت روانی او ضروری به نظر آید. همچنین ممکن است جایگاه عینی طبقاتی فرد در جامعه تغییر کند. یا جایگاه عینی‌اش ثابت بماند، ولی ذهنیت او یا به عبارت دیگر محتوای آگاهی اجتماعی و طبقاتی او تغییر کند. ممکن است وضع مادی کارگری با بردن در بحث آزمایشی از امروز به فردا تغییر کند و از کارگر تحت اشمار و ستم به کارفرمای استثمارگر و ستم‌گر تبدیل شود. یا سرمایه‌داری ورشکست شود و به کارگر تبدیل شود و غیره. ولی چنین تغییر و تبدیل‌هایی در وضعیت کلی یک طبقه بدون تغییر اساسی در مناسبات میان طبقات یا به عبارت دیگر دگرگونی اساسی در مناسبات اجتماعی ممکن نیست. کل طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به طبقه‌ی سرمایه‌دار تبدیل شود یا بر عکس. از این رو برخلاف عمل اجتماعی یک فرد معین، هر فردی، عمل اجتماعی طبقه ضروری، قابل شناخت و تبیین پذیر و مبتنی بر منافع و آگاهی جمعی یعنی آگاهی طبقاتی است.

برخلاف نگرش مادی به تاریخ (نگرش مارکسی) که طبقه را فاعل عمل‌کننده‌ی تاریخ می‌شناسد، نگرش بورژوازی فرد را فاعل تاریخ می‌شناسد. زیرا از دیدگاه بورژوازی کل تاریخ امری است تصادفی. تاریخ برای بورژوازی همان شیء در خود کانت است که شناختنی نیست. این امر از عملکرد اقتصادی - اجتماعی بورژوازی ناشی می‌شود

در نظر بورژوازی ارزش مبادله‌ی هر کالایی در توزیع یعنی در بازار بنا بر درجه‌ی نیاز خریدار و فروشنده به وجود می‌آید. بنابراین ارزش مبادله‌ی کالا امری است که بر اساس نیاز فرد به آن کالا تعیین می‌شود. یعنی امری است فردی و ذهنی و نه اجتماعی. خریداری اگر به کالایی نیاز مبرم داشته باشد حاضر است هر بهایی را بپردازد. این رابطه‌ی میان یک فرد فروشنده و یک فرد خریدار اساس نگرش بورژوازی را به ماهیت عمل در جامعه تعیین می‌کند. در تئوری مارکسی بر عکس ارزش مبادله‌ی کالا بر اساس ارزش اجتماعی نهفته در آن یعنی کار اجتماعاً لازم برای تولید آن کالا تعیین می‌شود. پروسه‌ی گردش کالا در بازار فقط جریان تحقق ارزشی است که در پروسه‌ی تولید با مصرف نیروی کار زنده آفریده شده است. بنابراین نگرش بورژوازی به تاریخ بازتاب‌کردار اقتصادی -

(کار در معادن، در کشاورزی، پاروئی در کشتی و غیره) است که مردان آتئی از اشتغال مستقیم در کار تولیدی آزاد می‌شوند که این امر پیش شرطی است ضروری برای شرکت مستقیم آنان در اداره‌ی شهر. این واقعیت است که زمینه‌های مادی و عینی لازم را برای استقرار دموکراسی در آتن پدید می‌آورد و نه نظرات پروتاگوراس یا پریکلس یا هر کس دیگری. نظرات آنان خود انعکاس و نتیجه‌ی یک فرایند تاریخی است و نه سرآغاز و ایجادکننده‌ی آن. و همین طور است نظرات افلاطون. حال ممکن است نظرات افلاطون انعکاس و بیان درست شرایط اجتماعی در آتن آن روزی بوده یا نبوده باشد. یا نظرات پروتاگوراس یا هر فیلسوف یا نظریه‌پرداز دیگری. این موضوع در این جا موضوع مورد بحث نیست. آنچه موضوع بحث است این است که وثیق جای علت و معلول را با هم عوض می‌کند و معلول را به جای علت می‌گیرد. بدیهی است که در حرکت تاریخی معلولی می‌تواند خود به علت بدل شود. ولی در هر بررسی مشخصی باید این رابطه را به طور مشخص تعیین کرد. از سوی دیگر علت از بین رفتن دموکراسی آتن نظرات افلاطون نبود. اگر فیلسوفان و متفکران این چنین تأثیر مستقیمی بر جامعه‌ی آتن آن روزی می‌داشتند، نه سقراط را محکوم به اعدام می‌کردند و نه پروتاگوراس را از آن شهر اخراج. بلکه توده‌های دموکراسی آتئی آن روزی مانند توده‌های دموکراسی‌های پیش‌رفته‌ی امروزی با انگیزه‌ی مشروع بر آوردن نیازهای روزانه‌ی زندگی مادی خود تحت تأثیر فرهنگ و ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم آن زمان و این زمان به دنبال نظرات و سیاست‌هایی می‌رفتند و می‌روند که می‌پنداشتند و می‌پندارند نیازهای آنان را برمی‌آورد.

زمینه‌های از بین رفتن دموکراسی آتئی را نیز باید در فرایند تکاملی تولید و گسترش مراوده‌ی آن با سرزمین‌های دیگر جستجو کرد: گسترش تولید، رشد جمعیت، گسترش مراوده و رقابت در تجارت دریایی، جمع‌آوری ثروت که برانگیزنده‌ی طمع همسایگان برای به چنگ آوردن آن می‌شود و غیره، و نه در نظرات افلاطون.

باری. نزد وثیق سیاست پدیده‌ای است ایستا و فراطبقاتی که از زمان افلاطون تا کنون تغییری در آن به وجود نیامده، ثابت مانده و خصلت اساسی آن خصلت سلطه‌گرانه‌ی آن است. وثیق به ما می‌گوید که در تاریخ تعمق کنید تا دریابید که هر کس یا هر حزب و دسته‌ای که تا کنون به قدرت رسیده علیرغم تمام وعده و وعیدها و سخن پراکنی‌های پیش از به قدرت رسیدن درباره‌ی آزادی، برابری، عدالت اجتماعی، مردم‌سالاری، رفاه اجتماعی، برانداختن استثمار انسان از انسان، پایان دادن به ظلم و ستم، ضرورت شرکت مستقیم مردم در سرنوشت خود از طریق در دست گرفتن مستقیم اداره‌ی زندگی اجتماعی و مانند آنها به مردم، به محض به قدرت رسیدن باز همان سیاست‌هایی را در پیش می‌گیرد که پیشینیان او. ولی او به جای این که از این واقعیت به این نتیجه برسد که تا زمانی که شرایط مادی و عینی‌ای که اعمال سیاست سلطه‌گرانه را ضروری می‌سازد، یعنی وجود شرایط مادی و عینی جامعه‌ای طبقاتی، از بین نرسود، علیرغم همه‌ی کوشش‌های همه‌ی مصلحان و منجیان تاریخ، رهایی یافتن از سیاست سلطه‌گرایانه، که خود بیانی است از این وضعیت، ناممکن است، به این نتیجه می‌رسد که اشکال باید در «خود سیاست» باشد. این «خود سیاست» است که حتا بهترین و پاک‌ترین اشخاص را نیز فاسد می‌کند (برداشت عامیانه از سیاست). ولی این «خود سیاست» چیست که همه را فاسد می‌کند؟ وثیق به ما می‌گوید این خود سیاست چیزی نیست جز اندیشه‌هایی که افلاطون بانی آن بوده است. می‌خواهید از شر این سیاست خلاص شوید؟ اندیشه‌های افلاطونی را بشناسید آنها را به دور بریزید و اندیشه‌های پروتاگوراسی را جانشین آن سازید تا خود را رها سازید و به دموکراسی مشارکتی دست یابید!!! یعنی برای رفع تضادهای واقعی موجود در جوامع طبقاتی که بر عوامل مادی و عینی استوارند کافی است تا آن‌ها را ذهن خود حل کنیم تا آن تضادها از جهان واقعی نیز ناپدید گردند!!!

وثیق در شگفت مانده است که چرا در جوامع طبقاتی که شیوه‌ی تولید آن بر اساس استثمار انسان از انسان است، و در عالی‌ترین صورت

آگاهام که شرایط هنوز برای تحقق این آرزو فراهم نیامده است. این بیان بدان معنا نیست که باید تسلیم قضا و قدر شد. بلکه باید آگاهانه از موضع طبقاتی و تاریخی کارگران ایران و پرولتاریای جهان در مبارزه‌ی طبقاتی شرکت جست و با شرایط موجود و حاکم مبارزه کرد. ولی در عین حال هیچ‌گاه نباید محدودیت‌هایی را که همین شرایط موجود برای دامنه و حد و مرز این مبارزه به وجود می‌آورند از نظر دور داشت، آرمان را مطلق کرد و واقعیت را به هیچ شمارد.

ولی این مسایل را مارکس در نوشته‌های خود در بیش از یک قرن پیش تبیین کرده است و رویدادهای تاریخ از زمان طرح آن نظرات تا کنون مانند انقلاب اکتبر، جامعه‌ی شوروی و سرنوشت آن و تحول سرمایه‌داری از سرمایه‌داری آزاد به امپریالیزم و انقلاب‌های تکنولوژیکی که به تدریج با بالابردن باروری بی‌سابقه کار شرایط لازم را برای فراغت تولیدکنندگان مستقیم از تولید از طریق پائین آمدن ساعات کار که پیش شرط مطلق و ضروری خودگردانی است، الح، درستی بنیان‌های نظری آن تئوری‌ها را نشان داده است.

الهیار صالح یکی از معتبرترین ...

پرسشگر نشریه «کاو» پرسیده است: «یکی از مهم‌ترین معضلات سیاسی ما، در صد ساله اخیر، این بوده که هر کدام از ماها "ارزش"‌ها و یا بهتر بگویم "امامزاده‌های سیاسی" خودمان را داشته‌ایم بدون اینکه بکوشیم به ضعف‌ها و اشتباهات این "امامزاده‌ها" دقیق شویم. یعنی ما شخصیت‌های تاریخی و سیاسی‌مان را یا سیاه دیده‌ایم و یا سفید سفید. نمونه‌های این شخصیت‌ها در تاریخ معاصرمان زیادند مثلاً خود همین رضاشاه یا مصدق و تقی‌زاده و قوام‌السلطنه و غیره...»

هنوز پرسشگر سخنانش را به پایان نرسانده است که آقای میرفطروس در نقش «پژوهشگر بی‌طرف» بدون درنگ ضمن تأیید کامل سخنان او برای ما روشن میکند که در میان آن اسامی چه کسی «امامزاده» است. او میگوید: «در مورد اسم‌هایی که ذکر کردید، خصوصاً سید حسن تقی‌زاده، قوام‌السلطنه و دیگران... من فکر میکنم که در تاریخ معاصر ما نسبت به این شخصیت‌ها ظلم زیادی شده است... نگاه ما به تاریخ - و خصوصاً به تاریخ معاصر ایران - بیشتر عاطفی است تا عقلی و منطقی. همین جهت است که در نگاه به این شخصیت سیاسی یا آن رویداد تاریخی، بیشتر انتخابی و "گزینشی" عمل کرده‌ایم و آنرا "علم عثمان" کردیم. با چنین عاطفه یا انتخابی است که تقی‌زاده اندیشمند و محقق زبان و تاریخ ادبیات ایران را تا حد یک "خائن" و "وطن‌فروش" تنزل داده‌ایم. همین‌طور است نقش سرنوشت‌ساز قوام‌السلطنه...» (کاو، شماره ۹۲، رویه ۹۴).

همین نگرش نشان میدهد که آقای میرفطروس از یکسو «پژوهشگری» است از کشوری «جهان سومی»، زیرا نیسی از حقیقت را می‌بیند و از سوی دیگر میان نگرش کتونی او به تاریخ و نگرشی که در دوران جوانی داشت و بر مبنای آن «حلاج» را نوشت، تغییر چندانی نمیتوان یافت. او همانگونه که در گذشته بدون توجه به واقعیات تاریخی از «حلاج» یک مارکسیست - لنینیست دو آتش ساخته، اینک در پی آن است لکه‌های ننگ را از دامن عناصری پاک کند که در دوران زندگانی خویش در برابر جنبش مردم ایران ایستادند و با بیگانگان علیه مصالح ملی ایران ساختند.

نخست آنکه کسی میتواند عمری را در پاک و درستی زندگی کرده باشد و در یک موقعیت استثنائی ممکن است دست به جرمی زند. چنین کسی را در کشورهایی که در آنها قانون مدنی وجود دارد، نه بخاطر کارهای خوبی که انجام داده، بلکه بخاطر جرمی که مرتکب شده است، محاکمه و محکوم میکنند تا تاوان جرمی را که مرتکب شده است، بدهد. روشن است که در تعیین درجه جرم چنین فردی گذشته‌اش را نیز باید مورد بررسی و قضاوت قرار داد.

دوم آنکه کسی ممکن است چون تقی‌زاده محقق و پژوهشگر تاریخ ادبیات باشد، اما آیا تضمینی وجود دارد که چنین کسی به میهن و مردم کشور خویش «خیانت» نکند؟ در تاریخ معاصر جهان دانشمندان زیادی

اجتماعی او است. به این دلیل از دیدگاه او این فرد است که فاعل و سازنده‌ی تاریخ است.

در نگرش بورژوازی تاریخ چیزی نیست جز مجموعه‌ای از حوادث و رویدادهای از هم گسسته و نامربوط با یکدیگر که هیچ ضرورتی برای وقوع آنها وجود ندارد. تاریخ نگار بورژوا در تاریخ جوامع بشری حوادث و رویدادها و بحران‌ها و الح، را می‌بیند که به گونه‌ای تصادفی پدید می‌آیند. آنها را نتیجه‌ی اراده‌ی مردان بزرگی مانند کوروش‌ها، سزارها، چنگیزها، لوترها، ناپلئون‌ها، کنفوسیوس‌ها، پروتاگوراس‌ها، افلاطون‌ها، کانت‌ها، مارکس‌ها، لنین‌ها، استالین‌ها، ماتوسا، خمینی‌ها الح، می‌داند. نیروی نیوغ اندیشه‌ی یا اراده‌ی آهنین انسان است که تاریخ را می‌سازد. در تقابل با این نگرش، مارکس در مقدمه به چاپ اول «کاپیتال» می‌نویسد: «نظریه‌ی من که تحول ساخت اقتصادی جامعه را یک پروسه‌ی طبیعی و تاریخی تلقی می‌کند کمتر از هر عقیده‌ی دیگری فرد را مسئول مناسباتی می‌شمارد که خود محصول اجتماعی آن است. با این که از نظر ذهنی فرد می‌تواند خود را مافوق آن مناسبات قرار دهد.»

من خود را محق می‌دانم که از نظرات وثیق در سلسله مقالات «رد سیاست» این برداشت را بکنم که او استقرار دمکراسی - شارکتی یا به گفته‌ی خود او «خودگردانی» را در تمام زمان‌ها و در تمام مکان‌ها در سراسر تاریخ بشر ممکن می‌داند. فقط حیف که افلاطون به گونه‌ای تصادفی پا به صحنه‌ی تاریخ می‌گذارد و با آوردن آن نظرات کذاتی سیاست و مردان سیاسی را فاسد می‌کند و مسیر تاریخ را که می‌توانست به زیبایی خودگردانی مزین باشد از این مسیر منحرف می‌سازد.

بدین ترتیب وثیق نه تنها شرایط مادی و عینی داده شده از اوان تاریخ تاکنون را همواره برای استقرار نظامی اقتصادی - سیاسی مبتنی بر خودگردانی ممکن می‌شمارد، بلکه همچنین بر این نظر است که مردمان نیز همواره در سراسر تاریخ آمادگی ذهنی و عینی استقرار چنین نظامی را در سراسر جهان داشته‌اند.

در نوشته‌های وثیق من در هیچ جا اشاره‌ای به این موضوع نیافتم که آیا از نظر او پدیدار شدن تقسیم کار، مالکیت خصوصی، مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، به وجود آمدن طبقات، استثمار فرد از فرد، دولت الح، آن طور که مارکس در تئوری‌های خود توضیح می‌دهد امور و پروسه‌های ضروری‌اند که علت آن در سطح رشد نیروهای مولد مادی نهفته است یا مسائلی هستند که به طور تصادفی و در نتیجه‌ی الهام اندیشه‌هایی به ذهن این یا آن فرد، مانند افلاطون در سیاست، به وجود آمده‌اند. من فرض می‌کنم که وثیق توضیح مارکس را، البته در اصول و اساس آن و نه در هر جزئی، درست می‌داند. اگر این فرض درست باشد حال پرسیدنی است که چگونه می‌تواند در نظامی که مبتنی بر استثمار فرد از فرد است و در آن طبقات استثمارکننده و استثمار شونده، طبقات ستمگر و ستمکش، مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، نابرابری طبقاتی، توزیع نابرابر نعم مادی و معنوی، تضاد طبقاتی، مبارزه‌ی طبقاتی، شیوع‌وارگی، از خودبیگانگی الح، وجود دارد فقط در سطح سیاسی خودگردانی یعنی تفاهم، صلح و صفا، همکاری و همیاری الح، وجود داشته باشد. اگر هم به طور تصادفی زمانی و در جایی در چنین جامعه‌ای این موضوع روی دهد به زودی از بین خواهد رفت. زیرا اگر هم نظام سیاسی خودگردان در چنین جامعه‌ای مستقر گردد به زودی تضادهایی که در شیوه‌ی تولید مبتنی بر استثمار فرد از فرد نهفته است واقعیت خود را بروز خواهد داد. بدین ترتیب میان واقعیت اقتصادی - اجتماعی و ذهنیت افراد تضاد و تصادم به وجود خواهد آمد. حل این تضاد از راه ممکن است. یا باید ذهنیت افراد خود را با واقعیت‌های اقتصادی - اجتماعی منطبق سازد یا باید شیوه‌ی تولید دگرگون شود. ولی از آن جا که شیوه‌ی تولید را تا زمانی که شرایط مادی و عینی لازم فراهم نیامده باشند به گونه‌ای دلبخواه و ذهنی نمی‌توان تغییر داد (سرنوشت سوسیالیزم‌های واقعا موجود) پس خودگردانی است که باید جای خود را به سیاست طبقاتی و سلطه‌گرانه بدهد. من هم این واقعیت را دوست ندارم و دلم می‌خواست اوضاع آن طور باشد که وثیق آرزویش را دارد. ولی بر این واقعیت نیز

بودند که بخاطر باورهای ایدئولوژیک، پول، عشق و ... برای کشور بیگانه‌ای «جاسوسی» کردند و یا آنکه اسرار دانش نظامی کشور خود را در اختیار کشور دیگری قرار دادند. باین ترتیب آشکار میشود که صورت مسئله آقای میرفطروس غلط است. او مسئله را غلط طرح میکند تا بتواند با تحت تأثیر قرار دادن خواننده، ذهن او را به تسایح غلطی که میخواهد، منحرف گرداند. برای آنکه این امر را ثابت کنیم، به گفتار میرفطروس باز میگردیم.

او از دو تن نام میبرد که تاریخ‌نویسان ایران دربارشان ظلم کرده‌اند که عبارتند از تقی‌زاده و قوام‌السلطنه. آیا کسی باین دلیل تقی‌زاده را «خائن» نامیده است، چون او «سوسیالیال‌دمکرات»، «انقلابی» و «ایدئولوگ نهضت مشروطه» بود و یا آنکه چون او همراه با دهخدا به «سفارت انگلیس» پناهنده شد و یا آنکه چون او «دانشمند و محقق زبان و تاریخ ادبیات ایران» بود؟ روشن است که هیچیک از این عوامل را نمیتوان دلیل بر «خائن» بودن تقی‌زاده دانست. اما هستند کسانی که تقی‌زاده را «خائن» میدانند، زیرا در دوران حکومت رضاشاه قراردادی را با شرکت بریتیش پترولیوم امضا کرد که بر اساس آن این شرکت محقق گشت برای ۵۰ سال نفت ایران را به غن خس خریداری کند. کسانی هستند که تقی‌زاده را خائن مینامند، زیرا او که «سوسیالیال‌دمکرات و انقلابی و ایدئولوگ نهضت مشروطه» و فراماسیون بود، در دوران استبداد رضاشاهی که تمامی نهادهای دموکراسی تعطیل گشت، یکی از مَهره‌های گردن کلفت آن حکومت استبدادی بود.

به همین گونه باید به کارنامه قوام‌السلطنه نگریست. او نیز هم عضو فراماسیون بود و هم آنکه روزی «خائن» شد که در برابر جنبش استقلال‌طلبانه مردم ایران در جهت دست یافتن به استقلال اقتصادی خویش قرار گرفت و به مثابه آخرین مَهره امپریالیسم انگلستان از سوی شاه به نخست‌وزیری برگزیده شد تا «کشیشان را سیاستی دگر آید».

اما این دو شخص اصل مسئله نیستند. پرسشگر و پاسخگو این دو را مطرح میسازند تا بتوانند زمینه را برای تاختن به مصدق به مثابه کسی که در تاریخ معاصر ایران به «امامزاده» بدل شده است، هموار سازند. البته از یاد نبریم که نزدیک به پنجاه سال است به مصدق از جوانب مختلف حمله میشود تا «بُت» او را بشکنند. برای نمونه اشاره میکنم به شاه که در کتاب «مأموریت برای وطن» به مصدق تاخت و او را به «خیانت به سلطنت و ایران» متهم ساخت. پانچوورمالیده‌های سیاسی‌ای مانند میراشرفی و ... از سوی دربار پهلوی و استعمار انگلستان مأموریت داشتند در «روزی‌نامه»‌هایشان مُدام به مصدق فحش دهند. جریان چپ‌نمائی نظیر حزب توده در دفاع از «حقوق زحمتکشان ایران» و «اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود» سال‌ها مصدق را عامل امپریالیسم آمریکا نامید. همچنین واپسگرایان مذهبی از فدائیان اسلام و خمینی گرفته که این یک به دروغ متوسل شد تا مصدق را «قاتل صدها طلبه» معرفی کند، تا آخوندهای پامبری همه و همه به مصدق ناسزا گفتند و افتراهای غماند که نثار او سازند. اما دیدیم و هنوز نیز میتوان مشاهده کرد که پس از هر کارزاری که علیه مصدق سازماندهی شد، او چون سیاوش از میان آتش دشنام و بهتان سرفرازتر بیرون آمده و به اسطوره بدل گشته است.

با توجه باین وضعیت عجیب نیست در دورانی که وزیر خارجه پیشین آمریکا میبذرد که حکومت ایزنهاور علیه منافع ملی ایران دست به توطئه زده و نقشه کودتای ۲۸ مرداد را تدارک دیده و باین ترتیب به جنبش مدنی ایران ضرباتی جبران‌ناپذیر وارد ساخته است و بخاطر آنمه جنایت و توطئه از مردم ایران معذرت میخواهد، ناگهان آقای میرفطروس از راه میرسد و میخواهد ثابت کند که مصدق نه تنها «امامزاده» نیست، بلکه تمام تقصیرها زیر سر او است، زیرا اگر او به پیام شاه تن در داده و حاضر شده بود از نخست‌وزیری استعفا دهد و به نخست‌وزیری الهیار صالح رضایت داده بود، مسیر تاریخ ایران دگر میگشت و مردم ایران به چنین سرنوشت شومی دچار نمیشدند.

ببینیم این «محقق» برجسته ایران چه سند تازه‌ای را برای توضیح تاریخ معاصر ایران کشف کرده است؟ او در گفتگو با «کاه» میگوید: «یکی از رجال سیاسی تاریخ معاصر ایران (فکر میکنم مرحوم سید جلال تهرانی) در خاطرات خودش مینویسد که در جریان ملی شدن صنعت نفت و نابسامانی‌های اقتصادی - اجتماعی آن زمان، محمد رضا شاه توسط حسین علاء به مصدق پیشنهاد میکند که با توجه به مخالفت شدید انگلیسی‌ها با وی (مصدق) جهت پایان دادن به بُن‌بست مسئله نفت، بهتر

است که مصدق هر کسی را که خودش صلاح میداند برای نخست‌وزیری پیشنهاد کند تا به مسئله نفت و آشفته‌گی‌های سیاسی - اجتماعی موجود پایان داده شود. ... مصدق میبرسد، یعنی چه کسی را؟ شاه تأکید میکند: «هر کس که شما بخواهید مثلا الهیار صالح را». مصدق پاسخ میدهد: «پس شما برای من نخست‌وزیر هم میخواهید معرفی کنید». الهیار صالح یکی از محبوب‌ترین چهره‌های جبهه ملی در این زمان - گویا بخاطر اختلافاتی با دکتر مصدق - در نوعی «تبعید سیاسی» سفیر ایران در آمریکا شده بود، با این حال، مصدق از پذیرفتن پیشنهاد معقول و منطقی شاه (تکیه از ماست) خودداری کرد و پیش آمد آنچه که میدانیم.

حالا روشن میشود که چرا آقای محمد عاصمی که در دوران سلطنت محمدرضا شاه در مونیخ با کنسولگری آن رژیم در ارتباطی تنگاتنگ قرار داشت، با چنین «محقق و پژوهشگر» شهری «گفتگو» میکند و صفحات آن مجله را در اختیار کسی میگذارد که پیش از انقلاب ۱۳۵۷ از موضع چپ با مصدق مخالف بود و اینک از موضع راست علیه او «تاریخ‌نگاری» میکند.

نخست آنکه کار محقق آن نیست که خاطرات افراد را به مثابه واقعیت بپذیرد، بلکه باید با کار پژوهشی خود ثابت کند آنچه در خاطرات این یا آن شخص نوشته شده درست است یا نه. پس از آنکه آن ادعا به اثبات رسید، تازه میتوان از آن به مثابه سند تاریخی بهره گرفت. دیگر آنکه کار محقق آن است که وقایع تاریخی را بررسی کند و عواملی را که موجب بروز آن وقایع شدند، توضیح دهد و کار را به اگر و مگر نرساند، زیرا تاریخ آن چیزی است که اتفاق افتاده است و نه آن چیزی که ما آرزویش را داشتیم. و آخر کلام آنکه در ایران آن دوران شاه قرار بود سلطنت کند و نه حکومت. نخست‌وزیر را مجلس تعیین میکرد و نه شاه. هر چند که شاه نیز میتوانست برای مشکلات مملکت چاره‌اندیشی کند و پیشنهادهای خود را در اختیار مراجع دیصلاح قرار دهد.

اما شاه چه هنگامی این پیشنهاد را به مصدق کرد؟ بررسی تاریخ نشان میدهد که نتیجه‌گیری قاطع آقای میرفطروس بر این مبنا که اگر الهیار صالح جانشین مصدق میگشت، این امر میتوانست منجر به توافق میان انگلیس و ایران گردد، نادرست است. این انگلستان بود که خواستار برکناری مصدق از مقام نخست‌وزیری بود و جود پیشنهاد تعویض مصدق را یکبار مستقلانه و بار دیگر توسط دربار و شاه طرح کرد. در مورد اخیر در گزارش هندرسن بتاريخ ۲۴ ۱۹۵۲ (سوم خرداد ۱۳۳۱) آمده است: «دربروز بعد از ظهر علاء درخواست کرد که مرا ببیند ... علاء نگران بود که سیاست عدم مداخله شاه دارد به حیثیت و اعتبار او لطمه جدی میزند ... مسئله این است که شاه کی و چگونه اقدام بکند؟ ... ایران مطمئن نیست که انگلستان پس از برکناری دکتر مصدق روش آشتی‌جویانه‌ای در پیش گیرد. بلکه بیم آن می‌رود که آن دولت با توجه به تخصص‌های که ایران دچار گردیده است موضع سرسختانه‌ای اتخاذ کند و در صدد تحمیل شرایطی برآید که دولت جدید قادر به قبول آن نباشد.» هندرسن متذکر میشود: «از طرف عزل مصدق از نظر بریتانیا پیش‌شرط هرگونه حل و فصلی تلقی میشود. اما از طرف دیگر نگرانی‌های علاء را هم نمیتوان واهی و ناجبا دانست. بنابراین من (هندرسن) در مقامی نبودم که بگویم این حرف‌ها مورد ندارد و شاه باید همین حالا مصدق را برکنار سازد.

از علاء پرسیدم که به نظر او در موقعیت فعلی چه کسی میتواند جای مصدق را بگیرد؟ او گفت از گروه سیاستمداران قدیم نام قوام و منصور و حکیمی در میان است. اما علاء به هیچیک از آن سه نفر اعتقادی نداشت ... از میان اعضای جبهه ملی هم شاه بیشتر روی صالح فکر میکند. شاه از جسارت و عزم صالح در برابر کاشانی خوشش آمده است. صالح آدمی قوی و محکم به نظر می‌آید» [۱].

از همین نقل قول‌هایی که از خاطرات هندرسن آوردیم میتوان استنتاج کرد که در آن زمان سفیر کبیر آمریکا در ایران اطمینان نداشت که انگلیس حاضر بیه توافق بر سر مسئله نفت با دولت ایران بود و اما آقای میرفطروس در نقش «محقق بی‌طرف» به ما میخواهد بفهماند که اگر مصدق به «پیشنهاد معقول و منطقی شاه» تن در داده بود، پیش‌غنی آمد آنچه که میدانیم. به عبارت دیگر او مصدق را ملامت میکند که اگر پیشنهاد شاه را پذیرفته بود، شاهی که دربارش مرکز توطئه علیه حکومت ملی بود، کودتا در ایران اتفاق نمی‌افتاد و این حرفی است بسیار منطقی و معقول، زیرا در آن صورت دیگر نیازی به کودتا نبود. میرفطروس مصدق را متهم میکند

که چون به پیشنهاد معقول و منطقی شاه تن در نداد، در نتیجه بانی و باعث کودتای ۲۸ مرداد او است، نه شاه و امپریالیست‌های پشتیبان او. واقعاً که دست مریزاد.

گذشته از آن همه اسناد و مدارک موجود نشان می‌دهند که شاه نیست خیر نداشت، او قصد سلطنت نداشت، بلکه میخواست حکومت کند. روشن است تا زمانی که جنبش ملی شدن صنایع نفت به رهبری مصدق وجود داشت و حکومت به مردم متکی بود، شاه نمی‌توانست همچون پدرش همزمان سلطنت و حکومت کند. پس برای آنکه باین هدف دست یابد، باید خود را از شر مصدق راحت میکرد و برای دستیابی باین هدف منابع طبیعی و ثروت‌های ملی ایران را به غن خس به بیگانگان میفروخت. او برای دستیابی به همین هدف حتی با آخوندهای واپسگرائی چون آیت‌الله بهبهانی و چند اوباش دیگر همدست شد و نقشه ترور مصدق را طراحی کرد. هندرسن در گزارش ۲۲ فوریه ۱۹۵۳ مینویسد: «مصدق نخست‌وزیر به علاء تلقین میکند و درخواست مینماید که یکی از مقامات دربار را صبح روز ۲۰ فوریه نزد او بفرستد ... مصدق از فرستاده مزبور میخواهد به شاه بگوید که بیش از این نمیتواند روش خصمانه او و دربار را تحمل کند، از این رو، روز ۲۴ فوریه (پنجم اسفند) کناره‌گیری میکند و دلیل استعفای خود را به علت ناتوانی در انجام وظایف نخست‌وزیری که ناشی از توطئه‌های شاه و دربار علیه او میباشد، به اطلاع عامه خواهد رساند» [۲].

در همین گزارش هندرسن تأکید میکند که «علاء گفت: در حال حاضر دو نفر را (برای جانشینی مصدق) در نظر دارد. ژنرال زاهدی و صالح، سفیر فعلی ایران در آمریکا. ممکن است دیگران هم باشند. مشکل این است که شاه به زاهدی اعتماد کامل ندارد.»

باین ترتیب دیده میشود که شاه در فاصله چند ماه یک قدم جلوتر آمد. او دیگر یک جانشین نظامی فکر میکرد و تنها مشکل او این بود که به زاهدی «اعتماد کامل» نداشت.

با این چند نمونه از خاطرات هندرسن امریکائی خواستم نشان داده باشم آنهایی که علیه حکومت ملی دکتر مصدق کودتا کردند، حقایق تاریخی را بهتر از آقای میرفطروس «محقق و پژوهشگر» مطرح ساخته‌اند. میرفطروس همین شیوه «تحقیق و بررسی» را در مورد الهیار صالح نیز بکار میبرد. او مطرح میسازد که گویا الهیار صالح در آن دوران سفیر ایران در آمریکا بود «در تبعید سیاسی» بسر میبرد. البته روشن است که شاه صالح را به آمریکا «تبعید» نکرده بود، زیرا او آنطور که میرفطروس نقل قول میکند، «از جسارت و عزم صالح در برابر کاشانی خوشش آمده» بود. علاوه بر آن، در آن دوران مصدق به شاه اجازه نمیداد بطور مستقیم در امور جاری دخالت کند. پس میماند کانون دیگر قدرت، یعنی دکتر مصدق که باید او را بانی اصلی «تبعید سیاسی» صالح به آمریکا دانست. از آنجا که میرفطروس این حرف‌ها را طی گفتگو با مجله «کاوه» طرح میکند، در نتیجه نیازی ندارد مدرکی و سندی ارائه دهد، اما میکوشد خواننده را نسبت به دکتر مصدق بدبین سازد.

پیش از آنکه مصدق الهیار صالح را به سفارت ایران در آمریکا منصوب کند، مقام سفارت در اختیار نصرالله انتظام قرار داشت. این شخص اما مورد اعتماد دکتر مصدق نبود. برای آنکه این مسئله را برای آقای میرفطروس روشن سازیم، به کورمیت روزولت مراجعه میکنیم. او از چگونگی مذاکراتی که با نصرالله انتظام کرده بود، خبر میدهد و مینویسد: «نصرالله امیر انتظام مرد بسیار زیرکی بود و از وفاداران جدی شاه به شمار میرفت. ولی مصدق در سال ۱۹۵۲ او را احضار کرد و یکی از یارانش را به نام الهیار صالح به جای او فرستاد» [۳].

دکتر مصدق در مورد حفظ منافع ایران با کسی رودریاستی نداشت، چنان که به روایت پسرش، دکتر غلامحسین مصدق، هنگامی که در مهر ۱۳۳۰ همراه با هیأت اعزامی نیویورک برای حضور در شورای امنیت سازمان ملل به آمریکا رفته بود، عدم اعتماد خود را به امیر انتظام آشکارا بروز داد. برای آنکه بی‌اعتمادی مصدق را برای خواننده آشکار سازیم، به کتابی که پسر مصدق نوشته است، رجوع میکنیم. او در این باره مینویسد: «در مذاکرات بین سران دو کشور، سفیران آن کشورها نیز حضور دارند. در آن روز نصرالله امیر انتظام سفیر ایران نیز در مراسم ویژه نخست‌وزیر ایران در کاخ سفید و استقبال رئیس‌جمهوری آمریکا از او حضور داشت ... هنگامی که رئیس‌جمهوری پدرم را برای صرف چای و استراحت به طرف دفتر کارش راهنمایی میکرد، انتظام نیز به دنبالش او بود. ترومن

فاصله کوتاه راهرو تا دفتر خود را طی کرد و با توقف در مقابل در ورودی اتاق، به پدرم برای ورود به آنجا تعارف کرد. پدرم نیز با دست زدن به شانه رئیس‌جمهوری و اظهار ادب، تعارف متقابل به عمل آورد. تا اینجا همه چیز به روال عادی انجام گرفت. پس از این که پدرم و رئیس‌جمهوری به داخل دفتر ترومن رفتند، ناگهان پدر عقب‌گرد کرد و با تعارف به وزیر خارجه آمریکا و مترجم کاخ سفید که آنها نیز قدم به داخل اتاق گذاشته بودند، پیش از آنکه انتظام وارد تالار شود، با چاپکی در ورودی را بست و سفیر را حیران پشت در گذاشت و به رئیس‌جمهوری ملحق شد! انتظام که سخت ناراحت شده بود، به من و چند تن از اعضای هیأت که به تالار دیگری میرفتیم تا در انتظار بازگشت پدر بمانیم، پیوست. وی در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، به من گفت: اگر مرا نمیخواهند و به من اعتماد ندارند، عوض کنند» [۴].

دکتر مصدق پس از بازگشت به ایران صالح را بجای انتظام به واشنگتن فرستاد، چون به او اعتماد کامل داشت. مصدق دریافته بود که انگلستان برای تحقق منافع خود در ایران نیاز به پشتیبانی آمریکا دارد. بنابراین حکومت ایران باید در آمریکا سفیری میداشت که بتواند حرف‌های منطقی و خواسته‌های معقول ایران را در اختیار زمامداران قدرت در آمریکا قرار میداد و نه آنکه بخاطر وابستگی به دربار از سیاست حکومت انگلستان هواداری میکرد.

حکومت انگلیس در آن دوران میکوشید برای آمریکا روشن سازد که در ایران خطر به قدرت رسیدن کمونیست‌ها وجود دارد و اگر حکومت مصدق ادامه یابد - چون او از آزادی‌های مدنی دفاع میکرد - در نتیجه کمونیست‌ها در هیبت حزب توده خواهند توانست به قدرت سیاسی دست یابند. تا روزی که ترومن رئیس‌جمهور آمریکا بود، حکومت انگلستان نتوانست توافق او را برای انجام کودتا در ایران بدست آورد. اما با پیروزی ایزنهاور در انتخابات ریاست جمهوری اوضاع دگرگون شد. او که یک نظامی بود و در جنگ جهانی دوم رهبری ارتش آمریکا را در دست داشت، برای جلوگیری از گسترش حوزه قدرت شوروی از سیاست انگلستان حمایت کرد و باین ترتیب برنامه کودتا به رهبری آمریکا طراحی و اجرا گردید. بنابراین در آن دوران که هنوز ترومن رئیس‌جمهور آمریکا بود، صالح باید مانع از اتحاد آمریکا و انگلستان علیه ایران میگشت. او یکی از یاران واقعی و صمیمی نهضت ملی ایران و دکتر مصدق بود که در یکی از مهم‌ترین کمیسیون‌ها که کمیسیون نفت بود، عضویت داشت. همچنین زنده‌یاد صالح عضو هیأت نمایندگی ایران در شورای امنیت بود و پس از آنهم به سفارت ایران در ایالات متحده برگزیده شد که هر دو پست نشان از اعتماد دکتر مصدق به او دارد. در آن دوران خطیر که دکتر مصدق میان دو قدرت بزرگ روس و انگلیس سیاست موازنه منفی را پیش میبرد، نزدیکی ایران به ایالات متحده که تا آن دوران در ایران دارای عملکرد استعماری نبود، اهمیت فراوانی داشت. همین دلیل نیز حزب توده مصدق را عامل امپریالیست آمریکا مینامید و مدعی بود که او میخواهد ایران را به امپریالیسم آمریکا بفروشد. نتیجه آنکه سفارت ایران در ایالات متحده از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و به ناچار بایستی کسی متصدی این امر میبود که از اعتماد کامل و وثوق دکتر مصدق برخوردار باشد و الهیار صالح شایسته‌ترین شخص برای این پست بود.

پس از پیروز کودتا، زاهدی خواستار ادامه کار صالح بود، ولی او نپذیرفت و پس از بازگشت به ایران نیز هیچ شغل دولتی را قبول نکرد. صالح در سال ۱۳۳۹ نامه‌ای به دکتر مصدق نوشت که در آن او را «پیشوا» خطاب کرد. همین چند نکته ساده آشکار میسازند که ادعای آقای میرفطروس مبنی بر «تبعید سیاسی» صالح ترفندی است برای مشوب کردن اذهان ساده‌باور مردم.

واقعیت این است که مصدق رهبر نهضت ملی ایران بود و هنوز نیز رهبر معنوی جنبش ملی ایران هست، چه دشمنانش بخوانند و چه نخوانند. هم اینک در درون کشور دانشجویان حتا شاید نام سازمان سیاسی مصدق - جبهه ملی - را بر زبان نیاورند، ولی بارها گفته‌اند که مصدق را رهبر معنوی جنبش خویش میدانند. رهبری یک جنبش را مردم کوچک و بزرگ تعیین میکنند، یعنی توده مردم است که در این زمینه نقش تعیین‌کننده دارد. افکار عمومی مردم ایران هنوز که هنوز است از مصدق خاطراتی مثبت دارد و بنابراین کسانی که میخواهند دوباره سلطنت آریامهری را در ایران بازسازی کنند، به محققین و تاریخ‌نویسانی از قماش میرفطروس نیاز دارند که کارشان گل آلود کردن زلال تاریخ است، آنهم با این پندار که میتوان

پس از فروپاشی جمهوری اسلامی از پیروی مردم ایران از راه و آرمان‌های مصدق جلوگیری کرد. در این زمینه میرفطروس مسئولیت چنین کاری را بر عهده گرفته است. برای آنکه بدون دلیل حرفی نزد به باشم، باز به همان «گفتگو» مراجعه میکنیم.

او برای آنکه نشان دهد دکتر مصدق «مامزاده» بدون مجزی است، میگوید: «اصرار و پافشاری دکتر مصدق (در حفظ مقام نخست‌وزیری) را با رفتار سیاسی قوام‌السلطنه (جهت برکنار کردن او از پست نخست‌وزیری) وقتی با هم مقایسه کنیم، می‌بینیم که نه دکتر مصدق خالی از ضعف و اشتباه بوده و نه قوام‌السلطنه آنچنان خائن و وطن‌فروش و قدرت‌پرست، و در نتیجه باین نتیجه می‌رسد که نباید «بیت‌سازی» کرد و بلکه باید از شخصیت‌های سیاسی معاصر ایران «افسانه‌زدایی» نمود. او این حرف‌های عام را میزند، تا بتواند «بیت» مصدق را خراب کند و یا آنکه چنین بنمایاند که دربار مصدق «افسانه‌سازی» کرده‌اند و با «افسانه‌زدایی» میتوان به نقش واقعی او پی برد. این نقش واقعی چیست؟ بنا بر اظهارات آقای میرفطروس چون چند نشریه خارجی مصدق را «قهرمان ملل شرق» نامیده بودند، او «مانند همه قهرمانان واقعی، فسخ‌خواست که آسان و بی‌درد سر، تسلیم شرایط شود و چه بسا که می‌خواست قهرمان بماند». این است تحلیل «دانشمندانه» کسی که نشریات وابسته به اردوگاه سلطنت‌طلبان او را «محقق و پژوهشگر» مینامد. یک مبارزه اجتماعی تا بدان حد نزول مییابد که رفتار فردی و آنهم تقابل به «قهرمان» بودن سبب میشود تا مردی با تجربه و کارنامه سیاسی دکتر مصدق بانی و سبب کودتای ۲۸ مرداد گردد. دفاع از حقوق مردم ایران و مقاومت در برابر چپ‌به‌مشرکی که حکومت‌های انگلیس و امریکا علیه جنبش آزادیخواهان و استقلال‌طلبانه مردم ایران بوجود آورده بودند، ربط پیدا میکند به «مسائل انسانی، روانشناختی و شخصیتی» مصدق. خلاصه آنکه تمامی تلاش آقای میرفطروس در آن است که از کودتاچیان دفاع کند و به «بیت» مصدق بتازد. اما او از خود نمی‌پرسد اگر مصدق آنقدر «قدرت‌پرست» بود، چرا در تیر ۱۳۳۱ از نخست‌وزیری استعفا داد و هنگامی به قدرت بازگشت که مردم ایران با قیام خود او را مجبور به بازگشت به قدرت کردند. کسی که بر اساس آنچنان جنبشی مجبور به کسب قدرت شده است، باید انسانی غیرسیاسی باشد، هرگاه به پیشنهاد شاه گردن مینهد و درست در هنگامی که دو حکومت امریکا و انگلستان علیه منافع مردم ایران به توافق رسیده بودند و از حکومت ایران تسلیم بی‌قید و شرط را می‌طلبیدند، میدان را خالی کند و مردم را تنها گذارد. همانطور که گفتیم انگلستان در صدد تمویض نخست‌وزیر در ایران بود و با این هدف روشن که برنامه ملی کردن صنایع نفت را معوق گذارد و دستاویز او برای این کار خطر کمونیسم بود. تصور اینکه هر آینه با کناره‌گیری مصدق همچنان بر اساس حفظ منافع ملی بتوان مشکل نفت را حل کرد، تصور باطلی است، چنانکه پس از سقوط مصدق، دکتر امینی هم نتوانست انگلیس را به سازش مجبور سازد. حکومت انگلیس برای برکناری مصدق با سید ضیا، قوام‌السلطنه و تقی‌زاده تماس گرفته بود. در این میان تنها تقی‌زاده شجاعانه تقاضای دولت انگلیس را رد کرد و گفت: «دولت مصدق قادر است که با خطر کمونیسم مقابله کند. مخالفان مصدق هم برخلاف آنچه میگویند نیرومند نیستند و بریتانیا باید کوشش خود را به توافق با همین دولت مصروف گرداند» [۵]. برخلاف تقی‌زاده، قوام‌السلطنه پذیرفت که جانشین مصدق گردد. اما شاه از قوام و سید ضیا که هر دو از پدرش زخم خورده بودند و سیاستمداران با سابقه بودند، می‌ترسید. از آن سه تن تنها تقی‌زاده بود که جریان مذاکره با حکومت انگلیس را به اطلاع دکتر مصدق رساند و موجب خشم دربار گشت، زیرا به دستور دربار نشریه «سپهر» علیه تقی‌زاده مطالبی نوشت.

اما اوج بی‌بند و باری «پژوهشگری» میرفطروس را میتوان در تلاش او یافت که میکوشد با تکیه به اظهارات دکتر غلامحسین صدیقی چنین وانمود سازد که رفتار کودتاچیان با دکتر مصدق و یارانش «بسیار محترمانه و دوستانه» بوده است. او از دکتر صدیقی که وزیر کشور دکتر مصدق بود، روایت میکند «وقتی دکتر مصدق و یارانش خود را به فرمانداری نظامی تسلیم کردند، برخورد مأموران فرمانداری نظامی - خصوصاً برخورد سرلشکر نادر باتماقلیچ و سپهبد زاهدی - با دکتر مصدق و یارانش، بسیار محترمانه و دوستانه بود» (به روایت دکتر صدیقی باتماقلیچ حتی بسوی افرادی که بر علیه مصدق شعار میدادند حمله برد و آنها را پراکنده کرد). گریم که باتماقلیچ چنین رفتاری داشته است،

اما آیا تمامی جریان کودتا به همین رویداد خلاصه میشود؟ آیا کودتاچیان به خانه دکتر مصدق حمله نکردند تا او را به قتل رسانند؟ از میرفطروس میخواهم گفتگوی سرتیپ ممتاز فرمانده محافظین خانه مصدق را بخواند که چگونه کودتاچیان با مسلسل و چهار تانک مجبزی تا ساعت ۸ شب خانه مصدق را به گلوله بستند و نه تنها خانه وی، بلکه حتی کاشی‌های ساختمان نیز توسط اوپاش و اراذل سازمانیافته غارت شد. حتی چند تصویری که از خانه مصدق بجا مانده است گویای ابعاد فاجعه‌ای است که بدست کودتاچیان انجام گرفت. همچنین میرفطروس گویا از یاد برده است که شعبان بی‌مخ با چاقو به دکتر فاطمی یار وفادار نهضت ملی حمله کرد، کسی که پس از دستگیری و محاکمه فرمایشی توسط شاه تیرباران شد.

پنجه بر چهره مصدق کشیدن گر چه از ارج و قرب او نیک‌گاهد، اما کوشش بیهوده‌ای است که هنوز از جانب سلطنت‌طلبان ادامه دارد و نشان از پایمال شدن حد و مرز شرم و آزر هم نیز هست. آقای میرفطروس مدعی است که از این خط قرمز گذشته است.

پانویس‌ها:

- [۱] - «خواب آشفته نفت - دکتر مصدق و نهضت ملی ایران» محمد علی موحد، جلد اول، رویه‌های ۲۲۵-۲۲۳.
- [۲] - «مصدق: سال‌های مبارزه و مقاومت»، غلامرضا نجفی، جلد اول، رویه‌های ۵۲۰-۵۱۸.
- [۳] - «هانجا، جلد دوم، رویه‌های ۲۵-۲۲.
- [۴] - «در کنار پدر: مصدق»، دکتر غلامحسین صدیقی، رویه‌های ۹۲-۹۱.
- [۵] - «خواب آشفته نفت - دکتر مصدق و نهضت ملی ایران» محمد علی موحد، جلد اول، رویه‌های ۲۳۹-۲۳۸.

فاندر هانی ساختاری

مارکس نیز برای توضیح برخی از رخداد‌های تاریخی و به ویژه در اثر خود «درباره نقد فلسفه حق» هگل از این واژه برای تفصوت گذاشتن میان «دولت حقیقی» و «دولت غیرواقعی» بهره گرفته است. در اینجا با بررسی درک مارکس از «دولت حقیقی» میخواهم روشن سازم که آیا در ایران کنونی با «دولتی حقیقی» سر و کار داریم و یا آنکه بافت دولتی در ایران، ساختار دولتی «غیرواقعی» است؟

برای درک اندیشه مارکس در این زمینه باید در برخی از تزهاتی که او درباره زندگی مادی انسان ارائه داده است، کمی تأمل کنیم. مارکس در «پیشگفتار» اثر خود «درباره نقد اقتصاد سیاسی» در سال ۱۸۵۹ نوشت: «بررسی‌ها به آنجا منجر شدند که روابط حقوقی نظیر اشکال دولتی نه بخودی خود و نه بر اساس باصلاح تکامل عمومی روح Geist انسانی قابل فهم هستند، بلکه ریشه در آن مناسبات مادی دارند که آن مجموعه را هگل، بر اساس جریان انگلیسی‌ها و فرانسویان سده ۱۸، زیر نام «جامعه مدنی» *burgerliche Gesellschaft* جمع‌آوری کرد، که اما کالبدشناسی *Anatomie* جامعه مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جست [....] انسان‌ها در تولید اجتماعی زندگی خویش مناسبات معینی و ضروری را که مستقل از اراده‌شان وجود دارند، می‌پذیرند، مناسبات تولیدی که با مرحله تکامل معینی از نیروهای بارآور مادی‌شان مطابقت دارند. مجموعه این مناسبات تولیدی ساختار اقتصادی جامعه را میسازند، زیربنای واقعی، که بر آن روینائی قضائی و سیاسی قرار دارد که این خود با اشکال خودآگاهی اجتماعی معینی مطابقت دارد. اصولاً روندهای اجتماعی، سیاسی و روحی زندگی به شیوه تولید مادی زندگی مشروط میشوند. این خودآگاهی انسان‌ها نیست که هستی آنها را تعیین میسازد، بلکه بعکس، این هستی اجتماعی آنها است که خودآگاهی‌شان را تعیین میکند» [۱]

مارکس میگوید که انسان‌ها برای تولید مادی زندگی خود نیاز به یک سلسله مناسبات دارند که در محدوده آن از یکسو رابطه خویش را با ابزار و وسائل تولید سامان میدهند و از سوی دیگر برای تنظیم سرآورده

تناقضات درونی‌اش را قلع و قمع کرد. بازهم بیشتر- بدین معنا که ایدئولوژی هر چه بیشتر از بنیادهای مادی اقتصادی دور شود، در اشکال فلسفه و دین هویدا میگردد» [۳].

باین ترتیب دیده میشود که ساختارهای حقوقی و شیوه اجرای آن در هر جامعه‌ای ابزار سنجش رابطه متقابل است که میان نهادهای زیربنائی و روینائی وجود دارد. بعبارت دیگر مناسبات واقعی اجتماعی جود را در هیبت قوانین و سیستم‌های حقوقی غودار میسازند و همین دلیل بسیاری از روابط و مناسبات واقعی در هاله ساختارهای حقوقی پنهان میمانند و بطور بلاواسطه قابل درک نیستند.

دیگر آنکه آشکار شد که میان زیربنا و روینا همیشه همگونی و هماهنگی وجود ندارد. آنطور که در تاریخ میتوان دید، در بطن شیوه تولید فئودالی اروپا عناصر شیوه تولید جدید، یعنی شیوه تولید سرمایه‌داری پدید آمدند و رشد نمودند. دبری نتائید که این شیوه تولید در جوامع فئودالی اروپا به شیوه تولید حاکم بدل گردید و سرانجام، آنطور که مارکس مطرح ساخت، میان شیوه تولید سرمایه‌داری و مناسبات تولیدی فئودالی که هنوز بصورت سیستم حقوقی در این جوامع حاکم بود، تضادی آشقی ناپذیر بروز کرد. بنا بر نظر مارکس مناسبات تولیدی تشکیل میشود از سیستم حقوقی حاکم بر جامعه که تعیین کننده‌ترین عنصر آنرا مناسبات مالکیت تشکیل میدهد. و این دستگاه دولت است که از یکسو واضح قانون است و از سوی دیگر مجری آن. باین ترتیب می‌بینیم که نهاد دولت به مثابه عامل روینائی نقشی تعیین کننده در روند زندگی اجتماعی بازی میکند. بنابراین تضاد میان شیوه تولید جدید و مناسبات تولیدی کهن به مبارزه علیه نهاد دولت بدل میشود، زیرا دستگاه دولت هنوز در اختیار نیروهائی است که از سیستم حقوقی جامعه کهن هواداری میکنند و خواهان بازگشت جامعه به گذشته هستند. در حالی که نیروهای متعلق به شیوه تولید جدید خواهان تحقق سیستم حقوقی نویی هستند که منطبق با نیازهای آنان باشد و همین دلیل خواهان دگرگون شدن ساختار دولت هستند، نهادی که میتواند از طریق وضع قوانین و سیستم‌های حقوقی جدید چنین وضعیتی مطلوبی را در جامعه بوجود آورد. از نقطه نظر مارکس تا زمانی که زیربنا و روینا با یکدیگر در تناقض قرار نگرفته‌اند و میان آن دو «همزمانی» وجود دارد، با «دولتی حقیقی» روبرویم. در چنین جوامعی کارکرد دولت در انطباق با ضرورت‌های اقتصادی قرار دارد و بنابراین هم وضع قوانین و هم اجرای آن، شرایط را برای پیشرفت اقتصادی هموار میگرداند. پس میتوان باین نتیجه رسید که در هر جامعه‌ای، هرگاه دولت به مثابه دستگاه اجرائی روینائی همسو و هماهنگ با ضرورت‌ها و نیازهای اقتصادی عمل کند، با دولتی مواجه‌ایم که بر اساس هنجارهای Norm شیوه تولید و نیازهای نیروهای مادی جامعه عمل میکند و همین دلیل کارکرد چنین دولتی «واقعی» است. پس «عملکرد واقعی» دولت است که این نهاد را به «دولت حقیقی» بدل میسازد. مارکس در این رابطه در پیشگفتاری که «درباره تقدیر فلسفه حق» هگل در ۱۸۴۴ نوشت، نظریه «دولت حقیقی» را چنین طرح کرد: «تقدیر فلسفه دولت و حق آلمان که توسط هگل استوارترین، غنی‌ترین و آخرین شکل خود را یافته است، هر دو این‌ها است، یعنی هم تحلیل انتقادی از دولت مدرن و حقیقی (تکبه از من است) است که با آن ارتباط دارد و هم نفی قاطع تمامی شیوه‌های تا کنونی خودآگاهی سیاسی و حقوقی آلمانی است که بزرگ‌منش‌ترین، جهانشمول‌ترین بیان آن که بسط دانش ارتقا یافته است، همین فلسفه گمانه‌زنی *spekulativ* است» [۴].

اما همانطور که دیدیم، در تاریخ با لحظاتی روبرو میشویم که نیروهای مولد مادی جامعه با مناسبات تولیدی در تضاد قرار میگیرند، زیرا سیستم حقوقی غالب بر جامعه با ضرورت‌ها و نیازهای این نیروها در انطباق نیست و موجب کندی و یا حتی سد پیشرفت اقتصادی و اجتماعی میتواند گردد. بنا بر باور مارکس در چنین صورتی میان زیربنا و روینا «ناهمزمانی» وجود دارد، زیرا دستگاه حقوقی و کارکرد دولت بر نیازهای نیروهای مادی جامعه منطبق نیست. مارکس میگوید هرگاه «ناهمزمانی» میان زیربنا و روینا بوجود آید، در مرحله معینی از تراکم

میان خود به یک سلسله روابط، مناسبات و نهادهای حقوقی و سیاسی نیازمندند. او همه آن روابط، مناسبات و نهادها که تولید زندگی مادی را در بر میگیرند، زیربنا و تمامی روابط، مناسبات و نهادهای حقوقی و سیاسی را روینای جامعه می‌نامد. در عین حال او خاطر نشان میسازد که این روابط، مناسبات و نهادها برای ادامه حیات جامعه هم ضروری هستند و هم آنکه فراسوی اراده فرد قرار دارند. بنابراین میان روابط، مناسبات و نهادهای زیربنائی و روینائی روابطی متقابل وجود دارد، بطوری که آنها بر یکدیگر تأثیر می‌نهند، هر چند که در این میان نقش تعیین کننده به روابط، مناسبات و نهادهای زیربنائی تعلق دارد. و چون چنین است، در نتیجه هستی اجتماعی موجب پیدایش خودآگاهی (شعور) اجتماعی میگردد و نه بالعکس. در عین حال، بر اساس این نظر باید پذیرفت که میان زیربنا و روینا نوعی هماهنگی Harmonie و همسوئی وجود دارد، زیرا همانطور که دیدیم، وجود هر دو سطح روابط، مناسبات و نهادهای زیربنائی و روینائی برای زندگی اجتماعی ضروری و اجتناب ناپذیرند.

اما این هماهنگی و همسوئی، آنطور که مارکس مطرح میسازد، در مرحله معینی از تکامل اجتماعی از بین میرود. او در همان «پیشگفتار» مینویسد: «در پله معینی از تکامل خویش، نیروهای مولد مادی جامعه با مناسبات تولیدی موجود یا آنچه که بیان حقوقی آن است، یعنی مناسبات مالکیتی که تا آن زمان در درون آن حرکت میکردند، در تضاد قرار میگیرند. اشکال تکامل نیروهای مولد همین مناسبات را به پای بندش Fesseln بدل میسازد. از آن پس دوران انقلاب اجتماعی فرامیرسد. همراه با دگرگونی بنیادهای اقتصادی تمامی روینای بیکران نیز آرام‌تر یا سریع‌تر به حرکت درمی‌آید. در مشاهده چنین دگرگونی‌ها باید همیشه میان تغییرات مادی، تغییراتی که با بررسی داده‌های علمی شروط تولید اقتصادی قابل تشخیص هستند و تغییرات حقوقی، سیاسی، دینی، هنری یا فلسفی، خلاصه، با اشکال ایدئولوژی توفیر گذاشت که در محدوده آن انسان‌ها بر این مشکلات آگاهی مییابند و به جدال با آن پایان میدهند. همان اندازه که نمیتوان چگونه بودن فرد *Individuum* را با میزان تکثیر سنجید، همان اندازه نیز نمیتوان با خودآگاهی درباره چنین دوران تغییرات انقلابی داوری نمود، بلکه این خودآگاهی را باید از روی تضاد زندگی مادی، از قبیل کشمکش‌هایی که میان نیروهای مولده مادی و مناسبات تولیدی وجود دارد، توضیح داد» [۲].

انگلس در اثر خود «فوریباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» در توضیح زیربنا و روینا مینویسد: «در هیبت دولت نخستین قدرت ایدئولوژیک که خود را ورای انسان‌ها قرار میدهد، غودار میگردد. جامعه تشکیلاتی *Organ* را برای حفظ خواست‌های مشترک خویش در برابر هجوم درونی و بیرونی بوجود می‌آورد. این تشکیلات قدرت دولتی است. هنوز بوجود نیامده، این ارگان خود را از جامعه مستقل میسازد و همان نسبت که به ارگان طبقه معینی بدل میگردد و مستقیماً به حاکمیت آن طبقه اعتبار میدهد، بیشتر از جامعه مستقل میشود. مبارزه ستمکشان علیه طبقه حاکم یک مبارزه سیاسی ضروری است، مبارزه‌ای که در آغاز علیه حاکمیت سیاسی این طبقه؛ خودآگاهی ارتباط این مبارزه سیاسی با شالوده اقتصادی‌اش را تیره میسازد تا جایی که میتواند کاملاً گم شود. [...] اما دولت، هنگامی که به قدرت مستقلی در برابر جامعه تبدیل شد، بیدرنگ ایدئولوژی دیگری بوجود می‌آورد. نزد سیاستمداران حرفه‌ای، تئوریسین‌های حقوق دولتی و حقوقدانان حقوق خصوصی ارتباط با حقایق اقتصادی بطور کلی ناپدید میشود. زیرا که آنها در مورد هر واقعه‌ای باید حقایق اقتصادی را در شکل انگیزه‌های حقوقی بپذیرند، تا آنرا در شکل حقوقی مورد تصدیق قرار دهند، و از آنجا که باید مجموعه سیستم حقوقی حاکم را نیز در مد نظر داشت، در نتیجه باید اشکال حقوقی همه چیز و مضامین اقتصادی هیچ گرفته شوند. حقوق دولتی و حقوق خصوصی بصورت رشته‌های مستقلی در نظر گرفته میشوند، که هر یک تاریخ تکامل مستقل خویش را دارا است، که هر یک از استعداد توصیفی مستقلی برخوردار است و برای تحقق آن باید قاطعانه

این تضاد، انقلاب اجتماعی ضروری می‌گردد تا با تعویض دستگاه دولت، زمینه برای تحقق دولتی جدید فراهم گردد که قادر است با وضع و اجرای قوانین نوین زمینه‌های ضروری را برای انطباق زیربنا و روبنا هموار گرداند.

بنابراین هرگاه در جامعه‌ای با دولتی روبرو گردیم که کارکرد حقوقی آن در انطباق با نیازهای نیروهای مادی جامعه قرار نداشته باشد، در آن صورت با دولتی «غیر حقیقی» مواجهیم. مارکس خود در رابطه با پدیده «ناهمزمانی» در آلمان نوشت: «هرگاه بخواهیم به همین وضعیت موجود Status quo آلمان برخورد کنیم، آنهم با یگانگی شیوه منفی که سزاوار آن است، همیشه به‌رحال نتیجه یک «ناهمزمانی» Anachronismus خواهد بود. حتی نفی وضع سیاسی کنونی ما را می‌شود به مثابه واقعیت‌های خاک گرفته در پستوی تاریخ خلق‌های مُدرن بیافت. اگر من گیسوان بافته Zoepfe پودر زده را نفی میکنم، باز هم با گیسوان بافته پودر نغورده مواجه‌ام. اگر من وضعیت ۱۸۴۳ آلمان را انکار میکنم، بر حسب تقویم فرانسه، هنوز در سال ۱۷۸۹ نیایستاده‌ام تا چه رسد به کانون زمان حال» [۵]. مارکس ادامه میدهد، «در عوض، رژیم کنونی آلمان، که یک ناهمزمانی، یک تضاد آتشین علیه اصول تردیدناپذیر Axiome شناخته شده میباشد که بیهودگی رژیم کهن را به قماشای جهانی گذارده است، هنوز فقط می‌پندارد که بخود باور دارد و از جهان همین پندار را می‌طلبد. اگر او به ماهیت خویش باور داشت، آیا آنرا زیر نمود ماهیت بیگانگی‌های پنهان میساخت و رهائی‌اش را در چاپلوسی و سفسطه می‌جست؟ رژیم کهن مُدرن تنها چیزی بیشتر از دلکس Komoediant نظم جهانی است که قهرمانان واقعی‌اش مُرده‌اند. تاریخ پنداری است و برای حمل هیبت کهن به گور مراحل زیادی را طی میکند. آخرین مرحله هیبت تاریخ جهانی مرحله کمدی آن است. خدایان یونان که یکبار غم‌انگیزانه در پرومته Prometheus آشیلوس Aeschylus به زنجیر بسته زخمین مُردند، این بار باید در گفتارهای لوسیان Lucian تمسخر بار komisch بگردند. چرا این چرخش تاریخ؟ برای آنکه بشریت شاداب از گذشته خویش جدا شود. ما برای قدرت‌های آلمانی چنین تعیین شاداب تاریخی را طالبیم» [۷].

همه این گفتارهای مارکس آشکار می‌سازند که میان زیربنا و روبنای جامعه آلمان در نیمه اول سده نوزده هماهنگی وجود نداشت. زیربنا دچار تحول و دگرگونی گشته بود، اما حکومت‌های ایالتی آلمان هنوز در اساطیر تاریخ باستان اسیر مانده بودند و بنابراین برای رهائی آلمان از این بُن‌بست، مرگ چنین قدرت‌هایی اجتناب‌ناپذیر بود.

آنچه از مارکس و انگلس مطالعه کردیم، مربوط میشود به وضعیتی خاص در تاریخ. مواردی را که آن دو بررسی کردند، همیشه چنین بوده است که زیربنا دچار تحول گشته، اما روبنا درجا زده و استعداد انطباق خویش با ضرورت‌های اجتماعی نو را از دست داده بود. اما در تاریخ معاصر جهان با موارد عکس این روند نیز مواجه میشویم. از آغاز سده بیستم در بسیاری از کشورهای عقب‌مانده جهان دولت‌هایی بقدرت رسیدند که در جهت تغییر روبنا، یعنی بازسازی نهادهای روبنایی جوامع پیشرفته سرمایه‌داری در آن سرزمین‌ها برمی‌آیند، بدون آنکه زیربنای سنتی این جوامع هنوز دچار انکشاف و دگرگونی لازم گردیده باشد. بطور مثال در ایران انقلاب مشروطه با هیبتهای برخی از ایل‌های عشایر ایران که هنوز عناصر باستانی تاریخ ایران را در زمان حال نمودار می‌سازند، به پیروزی رسید و دولتی مستقر شد با هدف تحقق «جامعه مدنی» متکی بر قانون اساسی و حقوق خصوصی، در حالی که در همان دوران ۹۹ درصد از نهادها و ساختارهای زیربنایی جامعه ایران دارای بافت سنتی بودند. عین همین روند را میتوان در روسیه مشاهده کرد. اگر هدف انقلاب مشروطه در ایران عقب‌مانده تحقق ساختارهای جامعه مدنی سرمایه‌دارانه بود، در شوروی انقلاب اکتبر کسانی را بقدرت سیاسی رسانید که خواستند در آن کشور عقب‌مانده شیوه تولید سوسیالیستی را برقرار سازند، آنهم در شرایطی که آن کشور هنوز به مرحله سرمایه‌داری گام نگذاشته بود. به عبارت دیگر هم در ایران و هم در

روسیه دولت‌هایی مستقر شدند که در پی تحقق زیربنای نوبی بودند. اما دیدیم که بر اساس آموزش مارکس هر زیربنایی روبنای مناسب خویش و در همین رابطه ساختار دولت مورد نیاز خود را بوجود می‌آورد و تحقق زیربنای جدیدی در دستور کار هیچ دولتی نمیتواند قرار داشته باشد، زیرا دولت به مثابه پدیده‌ای روبنایی از توانندی و ظرفیت لازم برای تحقق چنین امری برخوردار نیست.

بنابراین، این بار برخلاف حرکت «طبیعی» تحول زیربنا و انطباق روبنا با آن که در اروپا شاهد آن بودیم، یکباره با واژگونی این رابطه مواجه میشویم. با آغاز سده ۲۰ جنبش‌های سیاسی در کشورهای عقب‌مانده میکوشند با تصرف قدرت سیاسی و تسخیر ماشین دولتی، با ایجاد عوامل روبنایی جدید زمینه را برای دگرگونی‌های زیربنایی هموار سازند. اما تجربه یک قرن گذشته ثابت کرده است که پیمودن چنین راهی ممکن نیست و این کوشش کم و بیش همه‌جا شکست خورده است. در روسیه «سوسیالیسم واقعاً موجود» در هم شکست و به حافظه تاریخ سپرده شد و در ایران، که شاه میخواست آنرا به دروازه‌های مُدن بزرگ رساند و از سوئد هم پیشی گیرد، اینک با دولتی روبروئیم که حقانیت خود را از دین می‌گیرد که پیدایش چنین وضعیتی بنا به گفته انگلس نشانگر آن است که در ایران «ایدئولوژی» دولت از بنیادهای مادی اقتصادی جامعه سرمایه‌داری بسیار پرت افتاده است. به عبارت دیگر میتوان نتیجه گرفت از آنجا که در ایران حکومتی دینی مستقر است، پدیده‌ای که به دوران باستان تا سده‌های میانی تاریخ انسانی تعلق دارد، زیربنای جامعه ایران هنوز از آنچنان رشد سرمایه‌سالارانه برخوردار نیست که بتواند حکومت متعلق به جامعه مدنی را در جامعه متحقق گرداند.

پرشش اصلی این است که اگر در ایران شیوه تولید سرمایه‌داری حاکم بود، چرا انقلاب ۱۳۵۷ موجب پیدایش ساختار دولتی در ایران گشت که در شکل و محتوای خویش با ضرورت‌های بنیادین نیروهای تولید مادی نظام سرمایه‌داری در تضاد قرار دارد؟ در عین حال میتوان باین نتیجه رسید که چون در ایران شیوه تولید سرمایه‌داری وجود نداشت، در نتیجه انقلاب سبب ایجاد دولتی در جامعه گردید که با ساختار اقتصادی موجود در همسویی و انطباق قرار دارد.

آنچه که میتوان تشخیص داد این حقیقت است که در ایران برخلاف کشورهای اروپایی، شیوه تولید آسیاتی حاکم بود که بر اساس آن مالکیت فردی بر ابزار و وسائل تولید از رشد اندکی برخوردار بود و در عوض بیشتر زمین‌های زراعی که در آن دوران ابزار تعیین‌کننده و کلیدی تولید اجتماعی بود، در مالکیت دولت قرار داشت. تمرکز مالکیت بر این ابزار و وسائل تولیدی در دستان دولت موجب پیدایش دولتی استبدادی گردید، زیرا آزادی‌های اجتماعی که میتوانست موجب پیدایش آزادی مالکیت گردد، یا ذات چنین دولتی در تضاد قرار دارد. همین دلیل استبداد دولتی و تمرکز فوق‌العاده قدرت در دستان یک فرد (شاه) ساختار سیاسی همسوی با آن شیوه تولید بود.

پس از آنکه کشورهای شرقی و از آن جمله روسیه و ایران با دستاوردهای صنعتی و فرهنگی اروپای پیشرفته روبرو شدند، مجبور گشتند در برابر وضع موجود از خود انعکاس نشان دهند و خود را با «روح زمان» هماهنگ سازند. در نتیجه ساختارهای تولید سنتی و شکل مالکیت بر ابزار و وسائل تولید باید دچار تغییر میگشت. در این دوران انتقالی که نظم موجود استحکام درونی خود را از دست داده بود، هم در روسیه و هم در ایران با جنبش انقلابی روبرو میشویم. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شکست خورد و انقلاب مشروطه (۱۹۰۶) ایران پیروز گشت. اما تنش‌های اجتماعی در هر دو کشور دوام آورد تا اینکه جنگ جهانی اول موجب نابودی تزاریسم در روسیه گشت و چندی بعد رضا شاه جانشین رژیم متزلزل قاجار گردید. از آن زمان به بعد در هر دو کشور استبداد سیاسی بازسازی گردید، منتهی در اشکالی متفاوت. در هر دو کشور روند مدرنیزاسیون از طریق ایجاد مدارس و دانشگاه‌ها، تأسیس کارخانجات و توسعه زیرساخت Infrastruktur جامعه، البته با درجه شتاب مختلف آغاز گشت. اما در هر دو کشور، این دولت بود که مالک مؤسسات

عین حال «دین» از آنجا که فاقد ساختار دمکراتیک است، به بهترین وجهی میتواند زمینه را برای بازتولید ساختار دولت جدیدی فراهم سازد که بخاطر سلطه خویش بر اقتصاد ملی و در اختیار داشتن انحصار واحدهای کلان تولیدی به انحصار قدرت سیاسی نیازمند است. و می بینیم که در ایران چنین گشت. شاه مستبد رفت و اینک «ولی فقیه» بر جامعه حاکم گشته است که از حقوقی کم و بیش انحصاری برخوردار است. اگر شاه با زیر پا نهادن قانون اساسی مشروطه بجای سلطنت، حکومت میکرد، اینک «ولی فقیه» بر اساس مفاد اساسی جمهوری اسلامی میتواند اقتدارگرا باشد و بر فراز سه قوه دولتی قرار گیرد.

همین وضعیت به ما نشان میدهد که در ایران، تا زمانی که دولت در اقتصاد ملی از نقشی انحصاری برخوردار است، «ماه زمانی» میان زیربنا و روینا وجود خواهد داشت. روشن است که چنین دولتی دیر یا زود باید از میان برداشته شود. اما پیش شرط چنین تحولی آن است که سهم دولت در اقتصاد ملی خصلت انحصاری خود را از دست دهد. بنابراین مبارزه با حکومت کنونی نمیتواند به نفعی آن به مثابه حکومتی قرون وسطایی، استبدادی، عقب مانده، اساطیری و ... محدود گردد و بلکه اپوزیسیون دمکراتیک و آزاد میخواهد باید توضیح دهد چگونه میتوان ایران را از این دایره شیطانها ساخت تا بار دیگر، پس از انقلابی دیگر، باز حکومت استبدادی نوینی از بطن روابط تولیدی جامعه نرود؟

پانوسها :

- [۱] - مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد یک، صفحه ۸.
- [۲] - همانجا، صفحه ۹.
- [۳] - همانجا، جلد ۲۱، صفحه ۳۰۲.
- [۴] - همانجا، جلد ۱، صفحه ۳۸۴.
- [۵] - منظور رؤی است که پیش از انقلاب فرانسه در آن کشور وجود داشت.
- [۶] - مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱، صفحه ۳۸۲.

یادداشتی درباره ...

بحث ها عموماً درباره آراء مردم در انتخابات ضد دمکراتیک بوده و در کشاکش این بحثها فراموش می شود که پدیده «انتخابات» بنا به عرف جهانی در جمهوری اسلامی اساساً پدیده ای ضد انتخابات است و بر این اساس با متر و معیار دمکراتیک و حقوق شهروندان قابل سنجش نیست و باید در مقوله های توتالیترسم و تحمیل انتخاب مورد بررسی قرار گیرد و عدم شرکت پانزده میلیونی مردم و رأی ۲۲ میلیونی رئیس جمهور اسلامی نیز معانی دیگری جز معانی مرسوم انتخابات آزاد دارد. اما اینهمه باز امری ثانوی است. اصل اساسی این است که رژیم جمهوری اسلامی در حال درجازدن است و نظام سیاسی حاکم روند فروپاشی را ادامه میدهد. انتخاب مجدد خاتمی نمونه این درجازدن و ابرازهای مسئولان بلند پایه این نظام ضد بشری چون محسن رضائی که خود را خط سوم مینامد نشانه ادامه روند فروپاشی است. در مقابل نیروهای اپوزیسیون کماکان پراکنده و بی مخاطب اند. از مشروطه خواهان و سلطنت طلبان تا نیروهای ملی گرا و لیبرال های رنگارنگ و نیروهای چپ، همه به گروه های کم و بیش کوچکی تقسیم شده اند که عمده مخاطب آنان اعضای و طرفداران خود این تشکل ها هستند.

بنا به تاریخچه و وضعیت واقعی این سازمانها و تشکلها و اختلاف های نظری - سیاسی، امکان وحدت یا ایجاد جبهه ای و حزبی میان اینان ممکن نیست. در نتیجه امکان تماس متحد با محافل اپوزیسیون و جنبش موجود اعتراضی - دمکراتیک داخل کشور منتفی است. اپوزیسیون در خارج کشور صرف نظر از پراکندگی آن، اپوزیسیونی اعتراضی با طرح خواسته های کلی است. فقدان اپوزیسیونی با کارکرد روزانه مؤثر و جلب مردم، اپوزیسیونی سیاسی - آلترناتیو باعث شده است که شرایط سیاسی - اجتماعی در بن بست و قدرت سیاسی در جا زنده ای حاکم ادامه حیات

تولیدی مدرن بود و همین دلیل روند مدرنیزاسیون موجب کاستن نقش انحصاری دولت در اقتصاد ملی نگشت، زیرا در روسیه تقریباً تمامی و در ایران بخش تعیین کننده ابزار و وسائل تولید همچنان در مالکیت دولت متمرکز ماند. همین وضعیت سبب استمرار استبداد دولتی در هر دو کشور گشت.

باین ترتیب میتوان نتیجه گرفت، انقلاب هنگامی در ایران رخ داد که در نظام متکی بر اقتصاد دولتی کاستی هائی بروز کرد. شاه که با پول های «باد آورده» نفت به سیاست اقتصادی بریز و پاش روی آورده بود، ناگهان با کمبود درآمد نفت روبرو گشت. او از یکسو میخواست نیرومندترین قدرت نظامی در منطقه باشد و در نتیجه نمیتوانست از دامنه مخارج ارتش بکاهد و از سوی دیگر کمبود درآمد نفت باید از طریق پائین نگاه داشتن سطح زندگی توده مردم و به ویژه قشر میانی تازه گسترش یافته جبران میگشت. و دیدیم که در ابتدای جنبش انقلابی همین قشر از طریق روشنفکران وابسته بخود به مبارزه علیه رژیم شاه دامن زد. از یکسو باید پیذیریم که میان ماهیت و نمود انقلاب ایران باید همخوانی وجود داشته باشد و از سوی دیگر می بینیم که انقلاب موجب پیدایش دولت گشت که با ایدئولوژی دین، یعنی با خود آگاهی کاذبی که بسیار از واقعیت امروزی فاصله دارد، هم خواهان سلطه طبقه ای است که در ایران نیروی تعیین کننده اقتصاد است و هم آنکه میخواهد به نیازهای زندگی مادی ۶۵ میلیون انسان پلسخ دهد. این دوگانگی را چگونه میتوان توضیح داد؟

به باور من، همانطور که در شوروی «شبه سوسیالیست» وجود داشت و ما آنرا «سرمایه داری دولتی» می نامیدیم، در ایران نیز با پدیده «شبه سرمایه داری» روبرو بودیم و هستیم. وجود صنایع و کارگرانی که در کارخانجات صنعتی متعلق به دولت کار میکنند، خود بخود سبب پیدایش شیوه تولید سرمایه داری و تبدیل فرآورده تولید شده به «کالا» نمیکرد، زیرا در جامعه ای که دولت صاحب کارخانجات تولیدی و صنعتی است و در برابر این پدیده کارخانجات مشابه ای که در قلمک صاحبان خصوصی باشند، وجود ندارند، مکانیسم تولید بر اساس تولید اضافه ارزش انجام نمیگیرد و فرآورده به کالا بدل نمیکرد، کما اینکه در یونان باستان نیز کارگاه های کشتی سازی «دولتی» وجود داشت و در جمهوری و نیز دولت صاحب مانوفاکتورهای بود که در آنها کشتی های جنگی تولید میشدند و هزاران کارگر در این مؤسسه که ونیزی ها آنرا Arsenal مینامیدند، کار میکردند و با این حال در آن جمهوری شیوه تولید سرمایه داری مدرن حاکم نبود، زیرا کارگران در خدمت دولت بودند و مزد خود را از صندوق دولت دریافت میکردند. در اینگونه مؤسسات تولیدی قانون ارزش که مارکس آنرا کشف نمود، حاکم نبود. در ایران نیز هم اینک مخارج بیشتر کارخانجات دولتی از درآمد آنها بیشتر است و دولت برای اینکه این کارخانجات بتوانند به فعالیت تولیدی خود ادامه دهند، مجبور است بخشی از درآمد نفت را در اختیار چنین کارخانجاتی قرار دهد. عین همین ساختار نیز در اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» وجود داشت. در آن کشورها نیز دولت مجموعه ارزش جامعه را بر حسب نیازهای خود مصرف میکرد، به این ترتیب که مخارج شاخه های تولیدی را که از نظر استراتژیک مهم بودند، باید شاخه های تولیدی «سودآور» تأمین میکردند. در چنین وضعیتی روشن است که رابطه کارگران با دولت رابطه ای آزاد نیست و بر اساس قانون ارزش تنظیم نمیشود. از سوی دیگر از آنجا که تولیدکنندگان خصوصی متعددی وجود ندارند که بر سر تقسیم بازار با یکدیگر رقابت کنند، در نتیجه نیاز به جامعه باز و دمکراسی بورژوازی نیز فاقد حاملین اجتماعی است. بنابراین هنگامی که چنین ساختار تولیدی دچار بحران میشود و دولت در انجام وظائف عمومی سستی خویش ناتوان میگردد، جامعه مجبور است با «خود آگاهی کاذب» از خود واکنش نشان دهد و در چنین روندی است که «دین» میتواند برای توده های که از دانش تولید مدرن برخوردارند، اما از نظر رویناسی همچنان در دوران پیشا سرمایه داری بسر میبرند، به ایدئولوژی مبارزه سیاسی بدل گردد. در

دهد و توجه عمومی نه صرف رفع این فقدان اساسی بلکه معطوف به جزر و مدهای جناح‌های حکومتی باشد. براین منوال رفرمیست‌های اسلامی يك گام به پیش و دو گام به پس ادامه حیات میدهند و بخشی از دنباله روان خود را به عقب‌نشینی‌های شرم آور وادار کرده و حاکمیت سرکوبگر و ضدانسانی جمهوری اسلامی کوشش دارد به کسک خاکی و دوم خرداد در سطح بین‌المللی ظاهر شده و امکانات جدید اقتصادی - سیاسی بیاید تا بتواند از فروپاشی نهائی جلوگیری کند.

جمهوری اسلامی شاهد از دست دادن پایه‌های جود است و سیاست سال‌های اخیر این نظام به کسک رفرمیست‌های اسلامی - با مصرف خارجی - تنها می‌تواند به عمر نظام بیفزاید، اگر وضع عمومی اپوزیسیون اینگونه باشد که هست و فقدان آلت‌رئیتی سیاسی سکولار و آزادخواهانه ادامه یابد.

اگر بپذیریم که ضرورت عرضه آلت‌رئیتی دموکراتیک و مبارزه برای آن ابزار اصلی نابودی رژیم جمهوری اسلامی است و باز قبول کنیم که بنا به آرایش واقعی نیروهای اپوزیسیون آزادخواه و وجود اختلافات مهم، امکان وحدت و اتحاد تشکیلاتی بصورت جبهه‌ای فعلاً موجود نیست، باید بفکر راه حل‌های دیگری برای رفع این فقدان بود.

یکی از پیشنهادها مشخص، کار با پروژه است. پروژه‌ای که شرکت در آن به معنای توافق در تحلیل‌ها و نظرها و تئوری‌ها نیست. وحدت سازمان‌ها و گروه‌ها نیز معنا نمی‌دهد. بعنوان مثال پروژه «مجمع طرح پیشنهادی قانون اساسی» اولاً در روند تنظیم نرم‌ها و عرضه آنها اپوزیسیون آزادخواه و لائیک از عرصه طرح خواسته‌های عمومی و اعتراض به رژیم، به عرصه طرح مطالبات اساسی روشن و آینده دموکراتیک وارد شده و مخاطبان مشخصی را بدور این اصول گرد می‌آورد و ثانیاً به پراکندگی نیروها - تا حد زیادی - خاتمه می‌دهد. مردم می‌شنوند و می‌بینند که با چه کسان روپرو هستند، از کدام برنامه‌ی جانشینی می‌تواند دفاع کنند. خواست نظام فدراتیو، تساوی زنان و مردان، جدائی دین از دولت و ... بطور روشن در «طرح پیشنهادی قانون اساسی» تنظیم و اعلام می‌شود. شك نیست برای تنظیم «طرح قانون اساسی» مجمع فعالان و صاحب‌نظران سیاسی اپوزیسیون کافی نیست. موازی با کار این مجمع می‌بایست صاحب‌نظران و متخصصان حقوقی و اقتصادی، اجتماعی کمیسیون‌های خود را تشکیل دهند و ماده‌های مختلف قانون اساسی و تفسیرها و توضیح و تحلیل‌های لازم را به جامعه عرضه کنند. در روند این فعالیت‌ها و همکاری‌ها، اپوزیسیون سیاسی جانشین بر می‌آید و خود را معرفی می‌کند (۱). پس از تشکیل مجمع، مخاطبان اجتماعی - سیاسی اپوزیسیون نه با طرح خواسته‌های عمومی بلکه با موادی که بیان دقیق آن خواسته‌ها است روپرو هستند. جدائی دین از دولت، نظام کشوری فدراتیو یا تساوی حقوق زن و مرد، یا آزادی‌های سیاسی بی قید و شرط از حالت شعار و در مقام مخالفت با جمهوری اسلامی خارج شده و دگرگونی اساسی شرائط سیاسی جامعه و نفی کامل کل نظام سیاسی حاکم را در شکل اثباتی آن طرح می‌کنند. «مجمع طرح قانون اساسی لائیک و دموکراتیک» ضمناً در خلال بحث‌ها بر سرنوشت‌های قانون اساسی، جایگاه‌های نیروهای مختلف اپوزیسیون را نیز شفاف می‌کند. گروه‌های مختلف مردم به دقت شاهد خواهند بود که هر نیرو چه تحلیل و تفسیری از آزادی‌ها و حقوق دموکراتیک دارد و مخاطب اصلی‌اش کدام بخش از جامعه است.

اینکه «مجمع» بتواند بر سر يك طرح پیشنهادی توافق کند وجهه عملی این فعالیت است. قدر مسلم این است که اگر دو یا چند طرح در طول این بحث‌ها ارائه شود نیز به شفاف شدن صفوف و بیان اراده راسخ اپوزیسیون بعنوان آلت‌رئیتی جمهوری اسلامی کمک میکند.

پروژه «تنظیم طرح پیشنهادی قانون اساسی لائیک و دموکراتیک» و آراستن مجمع تنظیم طرح اعلام پی‌گیری آشتی‌ناپذیری اپوزیسیون آزادخواه با نظام جمهوری اسلامی است. این آشتی‌ناپذیری و اراده تغییر نظام سیاسی حاکم با وجه اثباتی و دقیق خود، جانشین بحث‌هائی خواهد شد که اساساً و عمدتاً به حاکمیت دینی نظر دارد. تاجیبان «رفرمیست

پانویس‌ها:

(۱) طرح دقیق‌تر این پروژه در کنفرانس استهکلم ۲۷-۲۵ ماه مه ۲۰۰۱ به بحث گذاشته شد.

تئوری تاریخ ...

تعمیم می‌دهیم که بجای آن می‌پرسیم: چه چیزی استناد به تالی‌ها را، خواه آنها سودمند باشند یا نباشند، توضیحی می‌سازد؟ شرایط برای درستی truth condition آنچه ما می‌توانیم توضیح تالی consequence explanatio بنامیم چیست؟ در صفحه‌ی ۲۶۳ بازخواهیم گشت به توضیح فونکسیون خاص.

پیشنهاد ما این است که، تالی - عبارت هنگامی توضیح دهنده است که به قانون تالی consequence law نسبت داده شود، به هر ترتیبی که مقدم - عبارت توضیحی‌ای به قانونی مناسب نسبت داده می‌شود. قانون تالی، عبارتی است مشروط و عام که مقدمه‌ی آن عبارتی است فرضی و علی. قانونی تالی در رابطه با توضیح واقعه‌ای (در تقابل با، مثلاً، توضیح خصوصیت مشخصی از شیء) این شکل را به خود می‌گیرد:

اگر چنین است، که اگر واقعه‌ای از نوع E در زمان t1 رخ دهد، آنگاه رخ دادن این واقعه باعث وقوع واقعه‌ای می‌شود از نوع F در زمان t2. پس از آن واقعه‌ای رخ می‌دهد از نوع E در زمان t3. مقدمه‌ی شرط، خود شرط است، یعنی يك شرط فرعی است، شرط اصلی‌هدهی عبارت است.

تنظیم زمان‌های t1، t2، و t3 در قانون‌های تالی دار، متفاوت خواهد بود. در هیچ موردی t1 مقدم بر t2 نخواهد بود و در هیچ موردی t3 مقدم بر t1. اگر علت‌ها با معلول‌هایشان همزمان باشند، در این صورت t1 ممکن است بر هر کدام از t2 و t3 مقدم باشد و یا نباشد، و t2 ممکن است مقدم بر t3 باشد، مؤخر بر آن باشد، یا با آن اینهمان باشد. اگر علت‌ها ضرورتاً بر معلول‌هایشان مقدم باشند، t1 همواره مقدم است بر هر يك از t2 و t3، ولی هر سه رابطه میان t2 و t3 تقدم، تأخر، اینهمان) به صورت امکان باقی می‌ماند.

با حذف «اگر» و جانشین کردن «پس از آن» <با «اگر»، آن صورتی از قانون تالی را بدست می‌آوریم که شرط ضروری وقوع واقعه‌ای را از نوعی معین بیان می‌دارد. (این امر در انطباق است با معکوس کردن جهت بردار بی چهارگوش در شرح فرمال پاورقی ۱ در صفحه‌ی پیش). قانون تالی، که شرح خصوصیت معینی از شیء را تأیید می‌کند (از باب‌مثال، جاننداری که ارگان معینی دارد) قیاسی است مناسب در صورت، با آنچه در بالا شرح داده شد، از طریق جانشین ساختن ذکر انواع واقعه‌ها با ذکر خصوصیت‌ها:

اگر در مورد شیء O این حکم درست باشد که اگر در زمان F، t1 باشد،

پس، در نتیجه، در زمان t2، E خواهد بود،

پس O در زمان t3، E است.

(همان امکان‌های زمانی که برای صورت قانون واقعه‌ای برشمرده شدند، در اینجا نیز صادق‌اند).

برای تفهیم نقش قوانین تالی در توضیح رخ داده‌ها، قیاسی را پیش می‌نیم میان e1 رخ داد به این دلیل که f رخ داد، زیرا هر گاه F رخ دهد،

E رخ می‌دهد» و «رخ داد به دلیل وجود این گرایش در آن که علت رخ دادن F شود، چون هر گاه E باعث رخ دادن F می‌شود، E رخ می‌دهد».

توجه شما را جلب می‌کنیم به مثال‌هایی که در صفحه‌ی ۲۸۳ با آنها آغاز کردیم. در پرتو پیشنهادمان، بر این باوریم، خلاف آنچه گاهی اوقات گفته می‌شود، که آن ملاحظات به معنای توضیح علت‌ها توسط معلول‌ها نیست. آنها تصویرهای آینه‌گونه‌ای از توضیح علت‌های معمولی نیستند. بلکه، و بطور بسیار متفاوتی، واقعیت این است که اگر واقعه‌ای از نوع معینی رخ دهد، معلول معینی خواهد داشت که توضیح دهنده‌ی رویدادن رخ دادی از نوع ذکر شده است.

به منظور توضیح قانون- عبارت law-statement معینی از شکل نخستین بگذار $E =$ با اجرائی از رقص باران از نوع R و $F =$ با ارتقائی از همبستگی اجتماعی، و فرض می‌کنیم $t_1 = t_3$ که کسی مقدم است بر t_2 در این صورت قانون- عبارت این را بیان می‌دارد:

هر وقت که کمی پس از اجرای رقص باران R ، ارتقائی در همبستگی اجتماعی بوجود آید، رقص باران R به اجرا درمی‌آید...

اشتباه است اگر، در توضیحی که متکی است بر آن چنان تعمیمی، همبستگی اجتماعی بدست آمده را به مثابه توضیح رقص باران پیش نهم. بر عکس، اجرای رقص از طریق وجود واقعیت این گرایش در جامعه توضیح داده می‌شود که، اگر به رقص باران بپردازند، همبستگی اجتماعی افزایش می‌یابد.

در ملاحظات ساده informal، مانند ملاحظات صفحه‌ی ۲۸۳، می‌توان واقعه‌ای را متعاقب بر واقعه‌ای که در صدد توضیح آن هستیم ذکر کرد، ولی فقط، به نظرم، به عنوان شاهد بر وضعی که بیشتر وجود داشته (یا دستکم نه پس) از رخ دادن واقعه‌ای که می‌خواهیم توضیح دهیم، و مفهوم این سخن این است که وضع پیشین یا همزمان، توضیح دهنده‌ی رخ دادن آن واقعه است. ذکر تأثیر رقص باران می‌تواند توضیح دهنده باشد، نه به این دلیل که آن رقص به وسیله‌ی تأثیرش توضیح داده می‌شود، بلکه به دلیل این واقعیت که چون آن رقص چنان تأثیری داشت ما می‌توانیم چنین استنتاج کنیم که وضع جامعه بدان گونه بود که رقص باران همبستگی اجتماعی آن را افزایش می‌داد و از این موضوع این امر مستفاد می‌شود که وجود آن وضع، که چنان استنتاجی را ممکن می‌سازد، سبب اجرای آن رقص شد. (وقایع متعاقب معمولاً به عنوان ملاحظات توضیحی ساده، ذکر می‌گردند. مثالی از توضیح غیر فونکسیون: به پرسش «چرا دیروز حال‌اش این قدر بد بود؟» می‌تواند بطور قانع کننده‌ای این پاسخ داده شود «امروز به مرض سرطان مرد». این پاسخ می‌تواند مناسب باشد، البته، نه به این دلیل که مرگ امروز به دلیل داشتن مرض سرطان، توضیح دهنده‌ی ظاهر ناخوش‌دیروز است، بلکه به این دلیل که مرگ امروز در اثر داشتن سرطان، به ما اجازه‌ی استنتاج وضعی سرطانی را در دیروز می‌دهد، که در سخن پاسخ دهنده بطور تلویحی نهفته است، که دلیل حال بد دیروز آن وضع بود).

برای توضیح قانون - عبارت معینی از شکل دوم، فرض می‌کنیم O گاوی باشد، $F =$ با گاو دم دراز و $E =$ با صاحب نیروی دور ساختن حشرات و همچنین فرض می‌کنی $t_1 = t_2$. اکنون قانون - عبارتی را بدست می‌آوریم، که در انطباق است با ادعای توضیحی - رجوع کنید به صفحه‌ی ۲۸۹. مبنی بر این که، فونکسیون دم دراز گاو، دورساختن حشرات است. البته آن توضیح بوسیله‌ی قانونی تأیید نمی‌شود، که این چنین ساده آن را تعمیم می‌دهد، ولی تصمیم ما را به یاد آورید (ص ۲۹۴) که طرح ساده‌ی مطلب را برگزید. «حسن دچار بیخوابی شده بود چون چهار فنجان قهوه نوشیده بود»، تأییدی نیست از این حکم، که «هر وقت کسی چهار فنجان قهوه می‌نوشد، دچار بیخوابی می‌شود»، چون این حکم غلط است. آنهایی که تضعیف امکان دوم را محتمل می‌دانند، می‌توانند در اینجا نیز آن راه را برگزینند، هرچند روش عقلاتی‌تر این خواهد بود، که به یک طرح ساده‌ی قانون‌گونه law sketch، مراجعه‌کنند. این مسئله‌ی است کلی در رابطه با توضیح دادن، که چگونه می‌توان

ادعای توضیحی مشخصی را تأیید کرد، در حالی، که آن توضیح مشخص بوسیله‌ی تعمیمی که بطور ساده آن را دربرمی‌گیرد، قابل تأیید نیست. ما فقط ملزم به اظهار این مطلب هستیم، که راه درست خواه هر چه باشد، آن راه می‌تواند از طریق قضیه‌ی توضیح تالی، پیموده شود.

با پذیرفتن این شکل برای قوانین مفروض در توضیح تالی، و همچنین، برای توضیح فونکسیون، بیدرنگ ملاحظه می‌کنیم که هر رابطه‌ی علی فرمولبندی توضیحی از وقوع علت را ممکن نمی‌سازد، صرفنظر از این که آن علت به چیزی سودی می‌رساند یا نه. تقریباً همیشه درست است، که اگر آذرخش بزند از پی آن تدرمی‌آید، ولی آذرخش نسبتاً کم رخ می‌دهد. بدینسان، آذرخش یک توضیح تالی نیست، و از اینرو، به شیوه‌ی فونکسیون بوسیله‌ی گرایش‌اش در علت تندر شدن، توضیح داده نمی‌شود. دلیل قوی‌ای وجود دارد برای این که منکر توضیح فونکسیون آذرخش شد، صرفنظر از این واقعیت که آذرخش هیچ فونکسیون ندارد.

مجدداً خلاصه کنیم: در یک توضیح تالی، واقعیتی ترتیبی dispositional fact، روی دادن خصوصیتی (یا نوع رویدادی) را توضیح می‌دهد که در مقدمه‌ی فرضی، که مشخص کننده‌ی آن ترتیب است، ذکر شده است. توضیح تالی، از ضربه زدن به لیوانی شکننده، (یعنی، لیوانی که اگر ضربه‌ای سخت به آن زده شود، می‌شکند) در صورتی درست است، که این امر با قانونی منطبق باشد، که شکننده بودگی لیوان، احتمال ضربه‌خوردنش را پدید می‌آورد. چنین تفکری نادرست است. ولی به عقیده‌ی ما، نه به دلیل صورت تفکر.

چه چیزی توضیح فونکسیون را از توضیح تالی متمایز می‌سازد؟ به نظر ما، توضیح فونکسیون توضیحی تالی است، که در آن وقوع واقعه‌ی که توضیح دهنده است (explanandum داشتن خصوصیت توضیح دهندگی explanandum و غیره) برای این امر یا آن امر، نقش فونکسیون داشته باشد، هر چه معنای «فونکسیون داشتن» باشد. بدینسان، توضیحات تالی‌ای که توضیحات فونکسیون هستند، می‌توانند توسط عباراتی مانند «فونکسیون x انجام دادن f است» بیان شوند، صرفنظر از چگونگی آنالیز درست عبارت آخری.

ضمیمه‌ای بدیهی از شرح حاضر: این واقعیت، که تالی‌ای که ساختار توضیح فونکسیون بیان می‌دارد، فونکسیون است، واقعیتی را درباره‌ی ساختار توضیح فونکسیون بیان نمی‌دارد، که واقعیتی است کلی درباره‌ی توضیح تالی.

ولی ممکن است ادعا شود، که توضیحی تالی نمی‌تواند عرضه شود، که توضیحی فونکسیون نباشد. اگر فونکسیون بودگی، آن طور که ادعا شد، با ساختار توضیحی منطبق نیست، پس چرا تمامی توضیحات تالی پیش نهاده، توضیحات فونکسیون هستند؟

هر توضیحی بر زمینه‌ای از پیش فرض‌های تئوریک عمل می‌کند، که توضیحات ممکن که منطبق هستند با معیارهای ساختاری و تأییدی، باید با آن منطبق باشند. برای مثال، پیش فرض‌های آغازین فیزیک مدرن شامل اصل عدم کنش action از راه دور بود، و قوانین حرکت نیوتن، علیرغم موفقیت‌شان در اختصار تئوریک و پیشگویی، قوانین توضیحی بحساب نمی‌آمدند، حتا نزد خود نیوتن، زیرا تصور می‌شد که آنها محدودیتی را نفی می‌کنند که آن اصل بر آنها تعمیم می‌کرد. آن پیش فرض محدود کننده به موقع بکنار گذاشته شد و چنین شد که هلمهولتز Helmholtz در اواسط قرن نوزدهم می‌توانست بنویسد: «فهمیدن پدیده‌ای معنای دیگری ندارد جز تحویل آن به قوانین نیوتن. در این صورت، ضرورت توضیح دادن به شیوه‌ای محسوس تأمین شده است». در روزگاران پیشین، قوانین نیوتن از نظر ساختاری سالم، ولی از نظر مادی برای توضیح ناکافی تصور می‌شدند. به شیوه‌ای همانند، می‌توان میان جنبه‌های ساختاری و مادی توضیح فونکسیون، تمایز گذاشت، و شرح ما از اولی، از روی بی‌توجهی به دومی نیست. زمینه‌ای که در رابطه با آن توضیح فونکسیون مطرح می‌شود، در بیولوژی یا انسان‌شناسی یا اقتصاد مفهومی است از انواع species یا جوامع یا واحدهای اقتصادی، به عنوان اموری خود ابقاکننده و خود تحول بخشنده self-maintaining and self-advancing و خود

دلالت مختلف سایه افکنده است»، بدون آنکه جدائی دین از دولت را تأیید کند. حرف او این است که «در نظام دینی هر انسانی ولو غیرمسلمان باید صاحب حق و حرمت باشد» که این به معنای داشتن حقوق برابر شهروندی با «مسلمانان» و به ویژه با «دوستان» و «خودی‌ها» نیست. نزد او «قانون اساسی جمهوری اسلامی» توانسته است «اصول اسلامی، فکری و فقهی» را با «نیاز زمان» هماهنگ سازد. آنچه باین ترتیب که طبق «قانون اساسی» جمهوری اسلامی «قدرت غیرمستول و غیرپاسخگوی در برابر نهاد تعریف شده بشری حداقل به لحاظ ذهنی پذیرفته نیست و ما هم در نظام و قانونگذار قدرت را مسئول شناخته‌ایم» و برای آنکه درستی نظرات خود را ثابت کند، ادامه میدهد که مقام ولی فقیه، «این قدرت والا، در نظام اسلامی دارای مسئولیت نه تنها در برابر خداوند، بلکه پاسخگو در برابر مجلس خبرگان که منتخبان مردم هستند، میباشد و این یعنی پاسخگویی به نیاز زمان و توأم شدن اسلامیت و جمهوریت در ایران».

باین ترتیب به ماهیت مبارزه‌ای که میان جناح‌های حاکمیت وجود دارد، پی می‌بریم. هر دو جناح هیئت حاکمه در پی استمرار ثبات جمهوری اسلامی هستند. خامنه‌ای و جناح راست براین باورند که باید مرزی را که «خودی‌ها» و «دوستان» نظام را از «غیرخودی‌ها» و «دشمنان» آن جدا می‌سازد، شفاف نگاه داشت و از مخدوش شدن آن جلوگیری کرد. در عوض خاتمی و «دوم خردادی»‌ها با توجه به «نیاز زمان» میخواهند حکومت دینی را مردم‌پسند سازند و این ممکن نیست، مگر آنکه حکومت خود را در برابر مردم مسئول بدانند. حکومتی که از سوی مردم برگزیده نشود، نمیتواند از پایگاه مردمی برخوردار باشد و بنابراین آنها خواستار انتخابی بودن رهبران سیاسی جامعه هستند. و این بی دلیل نیست که خاتمی میخواهد به مردم تفهیم کند که «ولی فقیه» هر چند از سوی مردم برگزیده میشود، اما چون از سوی «مجلس خبرگان» که برگزیده مردم است، انتخاب میشود، پس در برابر آن مجلس و در نتیجه در برابر مردم مسئول است و باین ترتیب مردم از طریق نهاد برگزیده خویش میتوانند بر «ولایت فقیه» تأثیر گذارند.

اما میدانیم که این ادعائی بیش نیست. این حقیقتی است که اعضای «مجلس خبرگان» از سوی مردم انتخاب میشوند. اما از آنجا که هر کسی نمیتواند خود را برای این مجلس نامزد کند و بلکه باید از صفای «شورای نگهبان» بگذرد و از تخصص حوزه‌ای برخوردار باشد، در نتیجه تنها کسانی میتوانند به این مجلس راه یابند که اولاً به اولیگارشی دینی، یعنی به حوزه تعلق دارند و از سوی دیگر «خودی» و «دوست» نظام هستند. و دیدیم که در آخرین انتخابات «مجلس خبرگان» حتی بسیاری از عناصر وابسته به جناح اصلاح طلب رژیم از لیست کاندیدای حذف شدند تا مبادا مرزها مخدوش گردند. مجلس خبرگانی که با رأی اقلیتی از رأی‌دهندگان انتخاب گشت، نمیتواند خود را نماینده مردمی بداند که اکثریت آن از رفتن به پای صندوق‌های رأی خودداری کرد تا وجه ضددموکراتیک آخرین انتخابات این مجلس را هویدا سازد.

با توجه به آنچه رفت، آشکار میشود که میان جناح‌های رژیم تفاوت در نمود است و نه در محتوا. خاتمی نیز همچون خامنه‌ای هوادار رژیمی است که دین و سیاست را بهم آمیخته است با این تفاوت که جناح راست دین را مشروعیت رژیم میداند و حال آنکه جناح «اصلاح طلب» همزمان خدا و مردم را عوامل مشروعیت نظام میداند و چون می‌بیند مردم روزبه روز از حکومت دینی فاصله می‌گیرند، در نتیجه میخواهد با این ترفند به حکومت دینی مشروعیتی مردمی دهد و میدانیم که این تلاشی عبث و ضد تاریخی است و دیر یا زود شکست قطعی آن نمودار خواهد گشت.

پانویس‌ها :

۱. اصل چهارم: «کلیه قوانین و مقررات مدنی، جزائی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر آنها باید بر اساس موازین اسلامی باشد. این اصل بر اطلاق یا عموم همه اصول قانون اساسی و قوانین و مقررات دیگر حاکم است و تشخیص این امر بر عهده فقهاء شورای نگهبان است».
۲. اصل پنجم: در زمان غیبت حضرت ولی عصر «عجل الله تعالی فرجه» در جمهوری اسلامی ایران ولایت امر و امامت امت بر عهده فقیه عادل و بسا نسوی، آگاه به زمان، شجاع، مدبر و مدبّر است که طبق اصل یکصد و هفتم عهده‌دار آن میگردد».

بنابراین، توضیحات تالی، پذیرفتنی هستند، تنها وقتی که همچنین توضیحات فونکسیون بی‌وجود هائی خود ناپدید کننده، می‌توان آنها را «توضیحات فونکسیون ناکامل» قلمداد کرد. در واقع، آشکار نیست که همه‌ی ما فاقد چنان باوری باشیم. اگر يك روش در توضیحات روانکاوانه، که از اصل لذت فرامی‌رود تا فرضیه‌ی چود- نابودی ناخود- آگاه را بنا سازد درست باشد، برخی هم اکنون آن را در اختیار دارند. بررسی این پدیده، به معنای بررسی رابطه‌ی میان توضیح تالی و توضیح عمل انسان است، که ما را از موضوع مورد بررسی دور می‌سازد. بدینسان، این واقعیت، اگر واقعیتی باشد، که تمام توضیحات تالی ممکن، توضیحات فونکسیون هستند، چیزی علیه شرحی از ساختار توضیح فونکسیون‌غی‌گوید، که از خصوصیت فونکسیون متزع شود.

ادامه دارد

برگردان به فارسی از محمود راسخ

خبران معرفت‌شناختی

در حقیقت ما در ایران کنونی با «مزرعه حیوانات» جورج اورول روبروئیم. در آن مزرعه نیز، پس از آنکه حیوانات توانستند با شعار «آزادی، برابری و برادری»، صاحب مزرعه را به فرار مجبور سازند، قدرت سیاسی را خوک‌ها بدست گرفتند و دیری نپایید که در «مزرعه» حیوانات از حقوق نابرابری برخوردار گشتند. اما برای آنکه ظاهر مسئله حفظ گردد و وانمود شود که «سوسیالیسم» حاکم است، خوک‌ها شعار «همه حیوانات با یکدیگر برابرند، اما خوک‌ها برابرترند» را مطرح ساختند تا برای سلطه خود توجیهی «سوسیالیستی» فراهم سازند.

در ایران کنونی نیز جز این نیست. در یکسو جناح راست قرار دارد که با تقسیم جامعه به نیروهای «خودی» و «غیرخودی» عملاً ایران را به «مزرعه حیوانات» بدل ساخته است. بر مبنای ساختار معرفت‌شناختی آقای خامنه‌ای که بر کرسی «ولایت فقیه» تکیه زده است، مردم ایران دارای حقوق برابر نیستند و بلکه «خودی»‌ها نسبت به دیگر ایرانیان «برابرترند». آقای خامنه‌ای در نطق خود جامعه ایران را به «خودی» و «غیرخودی» و به عبارت دیگر به «دوست» و «دشمن» تقسیم میکند. نزد او همه کسانی که «به حاکمیت اسلام، به برخاسته بودن دولت از دین یعنی اتحاد دین و سیاست، به اصول مبنائی قانون اساسی - مثل اصل چهارم (۱) و پنجم (۲) و مسأله ولایت فقیه و دیگر چیزها حقیقتاً معتقدند» دوست و بخودی و همه «کسانی که با اصل نظام اسلامی مخالفند» دشمن و غیرخودی محسوب میشوند.

باین ترتیب «رهبر» جمهوری اسلامی بطور آشکار و بی‌پروا جامعه را به «دوست و دشمن» و به «خودی و غیرخودی» تقسیم میکند و برای این گروه‌های اجتماعی حقوقی متفاوت قائل میشود. «دوستان و خودی‌ها» باید حکومت کنند و حق دارند سرنوشت «دشمنان و غیرخودی»‌های نظام را تعیین نمایند. بنا بر ساختار معرفت‌شناختی آقای خامنه‌ای «غیرخودی‌ها» و «دشمنان» جمهوری اسلامی «میتوانند در این نظام زندگی کنند و از حقوق شهروندی و امنیت برخوردار باشند». اما زندگی کردن این بخش از جامعه مشروط و محدود است و آنها «حق» معارضه و مبارزه با نظام را ندارند. کسانی که در این راه گام بردارند، به نیروهای «برانداز» تعلق دارند و «نظام باید جلوی آنها را بگیرد». او از جناح دیگر حاکمیت که «خودی» و «دوست» نظام هستند، میخواهد که به نیروهای «برانداز» هیچگونه «کمکی» نکند و «بجازات» آنها را بپذیرد و «مرزهای» خود را با این نیروها «کمرنگ» نکند.

خاتمی هم در همان «جمع اعضای مجلس خبرگان» سخن گفت که بررسی آن نیز ضروری است. او از یکسو یادآور شد که «سکولاریسم و لائیسیتسم به معنای نفی دین نیست، بلکه به معنای حذف عنصر دین از عرصه حیات جمعی است» و سپس می‌افزاید که «این حالت چند قرن است که بر ذهن و زندگی بخش وسیعی از بشر دنیای امروز به علل و

Tarhi no

The Provisional Council of the Iranian Leftsocialists

Fifthyear No. 56

October 2001

ا.ج. کهن

الهیار صالح یکی از معتبرترین رجال جبهه ملی و
مورد وثوق دکتر محمد مصدق بود

تئوری تاریخ کارل مارکس یک دفاعیه

فصل نهم

توضیحات فونکسیون بیطور کلی

۴) ساختار توضیح فونکسیون

چه چیزی سودمند عبارتی را توضیح می‌کند؟ دقیق‌تر: چه چیزی از هر سودمند عبارتی، عبارتی توضیح می‌سازد، به همان ترتیبی که تعمیمی که وقایع پشت سر هم را به هم پیوند می‌دهد، از مقدم- عبارت، عبارتی توضیح می‌سازد؟ تنها ادعای ما این است که هر تعمیمی، مقدم- عبارتی را توضیح می‌سازد، این که چگونه این کار را می‌کنی (حتا بیشتر) مورد مجادله است. ولی برخی اشارات به ماهیت این تعمیم دادن مناسب است.

معمولا فرض بر این است که این تعمیم دادن بایستی موضوعی باشد از قانون، و این نظر در اینجا پذیرفته شده است. این امر بطور گسترده پذیرفته شده است که برای توضیح مقدم- عبارت لازم نیست بدانیم که آن توضیح درست است و محق؛ که استثناء می‌تواند وجود داشته باشد؛ که ممکن است انواع معینی از واقعه‌هایی را event-types توسط شرح‌هایی جز آنچه در مقدم- عبارت بکار می‌رود، برای تشخیص وقایع معین جدا جدا، به هم مربوط ساخت؛ تعمیم دادنی که به $f >$ مقدم بود بر e نقش توضیحی می‌دهد، به ندرت از نوع $e >$ هر وقت f رخ دهد، e رخ می‌دهد < می‌باشد. (نوشیدن چهار فنجان قهوه توسط جمشید شاید بی‌خواهی متعاقب او را توضیح دهد، هرچند این بدان معنا نیست که هر کسی که چهار فنجان قهوه بنوشد متعاقب آن دچار بی‌خواهی می‌شود).

حقیقت درباره‌ی آنچه مقدم- عبارت را توضیح دهنده می‌کند، پیچیده است. این امر شاید کاوش ما را کند سازد، زیرا ما، به شیوه‌ی قیاسی، در پی یافتن پاسخ به این پرسش هستیم که «چه چیزی سودمند عبارات را توضیح می‌سازد؟». و ناشایست خواهد بود هر آنچه قیاسی بسازیم که تمامی پیچیدگی خود مدل را دارا باشد. از اینرو دقت را فدای سادگی می‌کنیم و قیاسی را در رابطه با سودمند عبارات در ساده‌ترین توجیه برای نقش توضیحی مقدم- عبارات می‌جوئیم: هر جا که e بر f مقدم باشد» آن مورد توضیحی است، زیرا هر وقت f رخ می‌دهد، e رخ می‌دهد.

سودمند عبارت، تالی‌های سودمندی را به فقره‌ای تخصیص می‌دهد. این پرسش را که «چه چیزی سودمند عبارات را توضیح می‌سازد» از این طریق

جمله کاوه که با مسئولیت آقای محمد عاصمی در آلمان چاپ و پخش می‌شود، مدعی است که می‌خواهد به فرهنگ و تاریخ ایران خدمت کند و با این حال در این نشریه تنها آن نوشته‌هایی چاپ می‌شوند که با درک سیاسی ناشر همخوانی دارند. از آن جمله است متن «گفتگویی» که با علی میرفطروس در شماره ۹۲ این نشریه به چاپ رسید. اما نقدی را که نگارنده در رابطه با همان «گفتگو» برای آگاهی خوانندگان «کاوه» از حقایق تاریخی فرستادم، به «صلاح‌دید» آقای عاصمی چاپ نگشت. همین دلیل آن متن را با تغییراتی در اختیار نشریه محترم «طرحی نو» قرار می‌دهم تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حسن بهکر

ما ایرانیان کم و بیش آقای علی میرفطروس را می‌شناسیم. او در دوران جوانی که «آریامهر» بر ایران سلطنت میکرد، تحت تأثیر جنبش چریکی قرار داشت و همین دلیل در هیئت «نویسنده و پژوهشگر» کتاب «حلاج» خود را نوشت تا به جوانان ایران بقبولاند که «حلاج» یک انقلابی «مارکسیسم - لنینیسم» بود و برای آنکه جهان را به نفع زحمتکشان تغییر دهد، آگاهانه شربت شهادت را نوشید. بالاتر از همه آنکه این «محقق» جوان در همان کتاب خود «ثابت» کرد که «حلاج» هر چند که بر چوبه دار «ناله‌الحق» گفت، یک ماتریالیسم تمام عیار بود. در آن دوران «چپ‌های وطنی میرفطروس را به مثابه «روشنفکری متعهد» به مردم و انقلاب قبول داشتند و در ترویج آثارش یاری می‌رساندند.

میرفطروس نیز مثل بسیاری از ما، پس از انقلاب مجبور به ترک وطن شد و در اروپا ساکن گشت. او چون «پژوهشگر» بود، در این دیار نیز به تحقیقات خود ادامه داد و از آنجا که انسان‌ها قابل تغییر و تحول هستند، او نیز متحول گشت و اینک باین نتیجه رسیده است که باید به تاریخ «منصفانه» و بدون «پیشداوری» نگریست و همین دلیل به «راست» غلطیده است و اینک این نشریات سلطنت‌طلبان هستند که از او به مثابه «محقق» و «پژوهشگر» نام می‌برند و با او مصاحبه و گفتگو ترتیب می‌دهند و در نشریات وابسته بخود چاپ میکنند.

با این حال در همین «گفتگو» با «کاوه» آقای میرفطروس که بر این باور است باید «فراتر از منافع فردی یا مصالح ایدئولوژیک» از حقایق و ارزش‌های عام سخن گفت، مسائلی را به مثابه «پژوهشگر» مطرح ساخته است که برای کسی چون من که کمی از تاریخ ایران اطلاع دارم و مدعی «پژوهشگری» نیز نیستم، غیرواقعی و غیرمنطبق با حقایق و ارزش‌های عام مورد ادعای ایشان هستند و در نتیجه برخورد باین ادعاها را برای پاک نگاه داشتن دامن جنبش ملی ایران از هرگونه آلودگی «روشنفکری» ضروری دانستم. در این «گفتگو» مسائلی بسیاری طرح شده‌اند که میتوان درباره آن بسیار نوشت. اما قصد من آن است که تنها به یک بعد از مسائلی که پرسشگر و پاسخگو مطرح ساخته‌اند به پردازم تا برای خواننده کنجگاو روشن گردد که آقای میرفطروس با آن همه ادعای «پژوهشگری» تا چه اندازه مسئولانه در مورد تاریخ معاصر میهن ما سخن‌پردازی میکند.

ادامه در صفحه ۶

«طرحی نو» از روی آزادی است برای بخش نظرات کسانی که خود را یارای از جنبش سوسیالیستی جمهوری ایران میدانند. هر نویسنده‌ای مسئول محتوای نوشته‌ی خویش است. نظرات مطرح شده الزاماً نظر «نظرات» نیستند. «طرحی نو» با برنامه Word 57 تهیه می‌شود.

نشانی مسئولین شورای وقت:

حساب بانکی:

نشانی نشانی:

Postfach 10243
60024 Frankfurt
Germany

Mainzer Volksbank
Konto-Nr. 119 089 092
BLZ: 551 900 00

Postfach 1402
55004 Mainz
Germany

Fax: (49)04121-93963

E-mail: tarhino@t-online.de

www.tarhino.com